

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۱۷.۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان فارسی خرمی
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۴۷۶۱
	۹۰۲۶۲

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱

مجموعه
نسخه
۱۴۷۶۱
۹۰۲۶۲

کتابخانه
مجلس
شورای
اسلامی
۱۴۷۶۱
۹۰۲۶۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوان نازکی تری

مؤلف: ...

مترجم: ...

شماره قفسه: ۱۴۷۹۱

تجلیت ...
 کتابخانه ...
 ۱۴۷۹۱
 ۹۰۲۶۲



بسم الله الرحمن الرحيم

او صف علی برون رعد چنان
 و جب شون گفت که کجاست
 بخش نامت ای بر خیز و زور
 علم هم بر که تو چون می کشد
 شاه نشاند دست سواران
 در مرتبه شهادت شاه عدل
 حق گفتن نه بهیم نه از بر لایق
 فتوح حسن و حسن مستعد
 از کج روشنیای سپهر و از
 بر آید شده هر دو از یکدیگر
 اخراج تر از راه غنی شدت
 در مقام شاه و کجاست بر
 خاک که در رفته اش کوه برده

بسم الله الرحمن الرحيم

چش که سرش با او از جبین
 شاه شهید مظهر لطف زین
 در دست با ریح جانب آید
 پیکر نه پیکر زبانه آید
 با جلد در صورت حق جلایم
 نام تمام ای ریشی دم سازم
 بوی زلف آرام چه پیش بوی
 خطه رحمت ز کجاست در شمشیر
 نویدم از کجاست در شمشیر
 از کوی نو بخند که شستی تو هم
 و انم که کنشت ز کوی تو حق
 از کوی نو کوی که جاب الله است
 با شمع شمس بر سر نادان
 کفتم سخی جو برم زار رسد
 مریخ فغان ازین که اینجاست

ز نهار شمشیر ز کوی زندی
 روزی که چشم دل کسب
 جاری شدی مگر که پیش جان
 خورشید و جلال جهان آید
 هستم که شمس سر باده
 رنگ از رخ این عاشق جانان
 هرگز یک نام شمس بر سر
 معلوم تو نیست و در در کجاست
 در طالع عمر رفته کجاست
 دو دانه صف و در شمشیر تو هم
 توفیق رای باز کجاست تو هم
 چشم روشن که تو تیا الله است
 بجز تو روز مر خوب الله است
 چشم تو بدر و دل تو رسد
 پیر کجاست بر و پیر رسد

ابرو چون بقصد بخت کشد
 لایق بخت چه خواهد بود
 عین بختن جزو او بخت نیست
 بر تیش آب جزن از او نیست
 لایم فراق با سیر مراد
 که از تیش غم سیاه رود غم
 در بند شکست برای غم شکر غم
 از تیره کشت در طبع نیست
 از لایق بخت مر قوع آب شد
 گفت چشم من میگویند
 شبها فراق از مره عذاب
 در حجر تیره اندر تار شرام
 اگر که لایق بخت شود عذاب
 حاله بخت که کبر بود عین
 تا بخت کند ز راه با راه تو

از ترکش میکان نیم بر کشد
 جای که بروی یار نیم بر کشد
 در سینه خراج عالمه افروخته است
 بد از حال در بوی است
 از یوسف کشت به خبری آید
 فرو است که قتاب بری آید
 در روم که بختی در دهن
 لغت بنویسم بد بکند رهن
 با کوشش تو بزم تو کد آب شد
 در ترکش شرا سیر شد
 شهادت بختی در غم بدین
 بخت بخت که کد فیله بخت
 نه را شرا بختی بکرم و عیب
 مانند بخت نیز با بخت
 بیا ز من از رقیب بختی تو

او جان من است و تن بخت بخت
 این بخت که در دل تو است بخت
 بر جوشه رنی جوشتم بخت
 تا دور شد مژده از بخت
 افتاد دل از بخت جوشتم ز وطن
 رسم بر کسی که بخت بخت
 تیر تو به دل که تر از بخت چرا
 از غم غلب آنچه مقدار کرد
 با اهل بخت ندارد برز
 درم بختی که خوش و دراز
 از کوهر بختی بخت که را

اگر بخت تو ام در جهان کسی بخت
 حد آن بخت با بختی بخت
 اگر بخت تو ام در جهان کسی بخت
 حد آن بخت با بختی بخت

کرده

[illegible]

دکتر علی

تیمور قیض هرگز کعبه را بیدار نداشتند
 نادر بی صلور و حسن کورمه پادشاه
 باعث حمله نداشتند اسعد لود
 کوکلی نداشتند ابرو و هیچ کیم نداشتند
 علی هزار اردن حصول کم صورت نداشتند
 خانه برادرش او را نداشتند فیض نداشتند
 اجمدی عقد نداشت سر کشت لال
 شمع نداشت اما نواز نداشتند

کشت و کار هرگز او نمرود خراج مکنان
 که چسبیدی اجاری عقدان طرینان
 چه ز نور بیدان از دگر بگشاید
 اگر دین غنچه در آل کز در زکات
 که کفایت صبر ابد طوفان بلا و ناله
 سخت قطره که در جوار غروب و ناله
 سکنی عرف اوله را در کمال کمال
 که در بحر و ناله آب کمال بحر و ناله
 حقیقت کینه بی زلف فرق ابر و ناله
 که یون غنچه فرق کمال غنچه و ناله
 کوزندان نو شکم موی غنچه و ناله
 کوز رطل ابد ریش خراج غنچه و ناله
 او شوکت نام غنچه بر آره و ناله

در برادی حقیقت کسی بوسه
 کل تبه غنچه سن کچان غنچه و ناله
 سخا و تدن دم او در هیچ این کج و ناله
 که هر کس غنچه پشیمان و ناله
 و ناسی او این مشوره هر کس غنچه و ناله
 که هر کس غنچه ناسی اوله حکم و ناله
 زوال هر دند و رسایه عالم کج و ناله
 که هر کس غنچه اوله و ناله
 پریشان ل سر کوه غنچه این کج و ناله
 که هر کس غنچه اوله و ناله
 سحر کوز رندان نشایه اوله و ناله
 علم غنچه و بر بده سحر و ناله

عاشق یونوب دو لاله غنچه و ناله
 شمع اوله بزم غنچه و ناله
 مبدع نه زینت خط هر و ناله
 کدران مراد حسن ابد و ناله
 کفرانه او در کفرانایه سسی و ناله
 بکرا کج و کوه ابد و ناله
 غنچه صبح مری غنچه و ناله
 صدق تبه مری و ناله
 در خوش بکت صدف و ناله
 ذی غمت اوله و ناله
 کفران غنچه و ناله

برالده سحر اوله برالده و ناله
 اظفار عشق شمع کیمی یا غنچه و ناله
 سندر شوز نمون سر کونده و ناله
 یا ندای بهش زده و ناله
 چه غنچه و کون جانده و ناله
 یا برقم بر او کیه و ناله
 تان پیش تو کیه غنچه و ناله
 آخر کله اوله غنچه و ناله
 تیر ستم پیور و غنچه و ناله
 غنچه و ناله
 یا خدای و غنچه و ناله
 برق اوله و غنچه و ناله

دو تو کس غنچه و ناله
 سحر غنچه و ناله

رضاء و کرامت سلطان دردم کند
زیر کوشش کفر اعیان غم
صلاح و پیشرفت ایمان بعد از او
او صاحب به کیم و زبیه نام
بوجود آمدن ایمان اول هر چه
زبانک عیارین همه را زوار
عایک اول به حدت استوار
خروج او در روز کسب غرض
کوکل برادران و ساطق زبانی
مؤمن میست به جان و کرم
نثار سلطان در کرم و کرم
در کرم و کرم هر چه شول
جواب است او در کرم و کرم

عالمی مفسرہ عالمی مفسرہ

شهرستان ملک رستم غار دار این
لیم اوله سر ارمینه تابع جاب ده لیم

مجلس

و جگر قطره جهان فدا شد
 سخن و جور و وصف ایملک کل ملکن
 شد از اجل خضم تیره سینه علم
 او کفر ملک را نظیر ابراندن
 سلطان ابدی ملک ملک خردانه
 کوشش کند ابد و جور ملک در تیردن
 فرار بیمه خبری که ملک
 سپاه از همه که صحن و چرخ
 محیط او که هر جور که کسی ایران
 زیر خاست یا شمشیر که فولادی
 صیقل بر صفراوات اند و هم
 سرگردان است از راز و دراز
 جهان را و از روی شاه و نه از
 به لطف از دکل اله در شوش
 چو ابد عطف عنان ملک انداز

بنابر تشریف غلام
 کیم ابد تاج ملک مجسم شد
 لقب خدایه شد بنابر روض
 عراق زعفران افغان اند و آخر
 اسیر ادم ابد شر و با برهان
 سپاه نام ملک اعدا قرار و قرار
 سپاه انجم اوله آن با اوله
 لطیفه جور که الوب عبیدن افغان
 زمانه نموده حق کرانه و در تیردن
 الهه و ابد بر راز و علایق
 جهان در آینه آینه استر راز
 حاجی الهه و جور خانم زنهار
 که به سید بود که به بدلی افغان
 که او هر راز و در که زور و اوله
 زین سینه که کوب ملک جور

میا نصیر او سنگ صوره دار شد را بر
 مذاق پنج اولوب پنج زهر خندان
 اولوب بنیدن او کج کج دیر
 قضا الله سلاطین زکاء قید کج
 و ما بوج نه دستور جگر که غوغا
 زخم اندر او انقضی جان فیض کان
 هزار شک که وارث مبارز قشنگ
 او رس که اولشیدر کرم می کج
 قضا الله غنک ممالک رس
 بو پاش ه ملک تبه شوکتید
 جمال چرتنه روم مطب و کج
 امور دهر اید منظور رخصتی
 بو پاش ه ملک جبه ملک کران
 او جله کونبار رخصتی
 بونک خزینه سر کلن دکل بودنه

خطابت قضا خلیق اید بشمار
 نو تو شد ملک بجا را بر اوزره
 تمام لشکر عازم رزق را بر
 قهر هم اید راقا رنده جگر
 الور کینه هر کیم که بمون افزار
 که اوزر بنده یند بولدر فیض مستطار
 اسیر چه سر افغان داور یک قمار
 سن اید و یک دنا نوا ن شیخ جگر
 کور قهر که کیم تر بر یک کر مغار
 بویس که کوزر در ایران کیم تر
 بو شوق این ملک شد راوش
 نه غم که کور بنده اما کولک رگ بندار
 ن خیزینه بو قهر و حبس حصار
 کیم اولدر رخصتی هدوش کیم بندار
 قضا ملک سر کار اولد قهر معمار

نعلی

نمیش از صاعده طرح و بر قضا
 کورن بوزنه نه شک یقین بکل
 بوزده کیم که مکان اید رسد دنیا
 انون محاسنه کر حیرت اوزره قضا
 فرار بنده سر طوقی خیال بیدم
 کورن بوقیه نوزاد ایک سینی
 بوزنه چون بوزر رخصت زلفی
 رضا اید را و یک اید دنا ده
 یافن ملک الور حوضی حشمت کور
 ششده ملک بود هر اکره ملک
 محال هر را که تینک خیال قضا
 که منع کور و نوزاد کفایه خان
 اید رازر بود دنیا ده رخت عقی
 همیشه عاقبت کار جز اولور یک
 بوقیه صورت آینه جگر تینک

محیط فیض دیوب جگر در سنده
 دجوت جبهان قلوب کج
 شش اکره اکره بونک کج
 هر اینه اولور شیشه صورت دیوار
 که جگر ترسید جگر بده کج
 دیر که کج جگر ترسید
 عجب دکل اید قضا و قهر
 دینده جگر کیم دینده قهر
 عجب دکل که کورسون خیال رقبه
 همیشه محض لطف داور عفا
 بوقیه دن اولد نام قهر عفا
 بوقیه امره که محض اولد عفا
 نام مال اولور ترسید اید
 اولد شده که کورسون کج
 نری لک عقی اید رخت اید

بهشتن بر او هر روز است
 که اگر که یازده تا یکی صفت آثار
 شش سوره قسم آه شایسته
 فایده را آن مقدمه و در این اثر
 حال بنده که در حق سویم عجب
 سیر بخش جانگیرنا در آفاق
 مطلع قدر سلاطین منور و نور
 قریب امانه سویم و در آفاق
 احوال شسته و دل یک کل عرق
 جهان که گویم هر یک از یک نور
 که گویند لازم از نور آفتاب یون
 خود ز سیراق ما شمر که گویم
 از روی هر خط طاعت در آفاق
 خیمه شرق از رفیع ربنا
 صف شریکات نور یون صفت
 پیشین از زنده و در آفاق
 که هر خبر ابد عهده و پیشین
 چه رفته و در که مقام عاید
 محبت نه نویسنده و در آفاق
 محاط فیض و محبت و در آفاق
 رسول اکرم آنجا باب شهرت
 کتاب مکتوب در نه ملک خداوند
 زهر مقام شهرت آن قدر است
 بود بدین اوطاف و در آفاق
 نام او چنان است و سال و در آفاق
 که صاحب افعی و صواب و در آفاق
 دیدی که حرم جهان و در آفاق

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا به آشنای و صفتان
 هر چه هسته و در آفاق
 فردا زان اختر و صفت
 گزای که هر درج نبات
 در یکجا بحسب آفرینش
 چراغ و در آفاق
 از سبب استعداده و در آفاق
 شمع و در آفاق
 بخت که در شمشیر آفاق
 خود در رسته و در آفاق
 مراد در و در آفاق
 بران و در آفاق
 عزیزم کوی آن و در آفاق
 بهر وقت چون گویند و در آفاق
 شده از شع و در آفاق
 شسته و در آفاق
 بیان و در آفاق
 بهر چش که و در آفاق
 شش و در آفاق

ز خون که برش بکشت بد
چو مار ز شوق کرده بود بد
برشش بجان باران نشسته
کجوا که نادیده
بروج آمده یاران کمر
نه کوی تراکشته نزل
هر جا بود دل سوزی تنه
نه روانه و او در بستان شمع
نشسته دوستان بر کزیده
دل هر یک چو ابرو نهاده
برشش افکند یک کوزه جاری
مرا هم بود چون آینه بستان
ندم داخل آفتاب برشش
بستان بید شد بر حال
بمشت از نوای چو خوش
مشم برششیدن چو خوش
تقریر جامی نامر
کلاشد بستان چو خوش
که روزی که رسیده نه بهانه
برون رشتم چو بد برشته
خلافان هر طرف با خورش
چو برک که اندر دره باد
رسیدم تا بهر صفت فضا
چو آدم خا و بر روستا
نموده شورش فسیل شربت
هشام بر مکنه انحراف
سواد او چشم خورده چنان
موی خوش چو خال تارستان

بدر

بصورت در چشم مردم
بدر چشم مردم
چو بایش چو فسیل ریح
چو بایش چو فسیل ریح
وماغ جان منظر چشمش
وماغ جان منظر چشمش
نه نواخن کشت خارش
نه نواخن کشت خارش
کشت آینه جف رخسار
کشت آینه جف رخسار
چو بر وین شش نه قطبسته
چو بر وین شش نه قطبسته
رخش کر نایه بوی ده
رخش کر نایه بوی ده
شعافین بکده محمودت بابی
شعافین بکده محمودت بابی
برکشش چشم غزالان
برکشش چشم غزالان
بچشم افغی چشم در کشش
بچشم افغی چشم در کشش
برای سبزه اش کو خطان
برای سبزه اش کو خطان
چوب از جافه اندک و نه
چوب از جافه اندک و نه
نصفه سپهر رویی ج صاف
نصفه سپهر رویی ج صاف
ازان کجوه هر کس خواهد
ازان کجوه هر کس خواهد
چا از داله خوش و باری
چا از داله خوش و باری

بمبخت آسمان در شش کم
بمبخت آسمان در شش کم
فضایش چو لاله بود خرم
فضایش چو لاله بود خرم
دم غلبی هوا در شش
دم غلبی هوا در شش
نعل خورشید و آغ لاله زارش
نعل خورشید و آغ لاله زارش
بر وین شش کجوه صر ان
بر وین شش کجوه صر ان
در دانه خنای راکشته
در دانه خنای راکشته
سینه مست از جافه فضا
سینه مست از جافه فضا
مکر رخسار چشمش ناک
مکر رخسار چشمش ناک
هلاک سبزه اش کجوه خنای
هلاک سبزه اش کجوه خنای
کند کار زمره سبزه زارش
کند کار زمره سبزه زارش
چه در سبزه غلب خط خنای
چه در سبزه غلب خط خنای
بکشت شخص بکشت زلفا
بکشت شخص بکشت زلفا
روان چون کلمه معنای
روان چون کلمه معنای
باید چو ان کرده بشد
باید چو ان کرده بشد
ناب خوان توبت اندری
ناب خوان توبت اندری

بهر مشرب کوار فیض مانند
 در آن ترکش ارم بهر نظاره
 کف هم سوار بر کلین کسید
 دل از شوق تپش چون پناه
 در اینجا خوشی رخسار دارد
 بعبث صورت نازکیش
 بنای اعقادش بسنی
 فوتم سر و فروان شردن
 چه درم شست بکفم بهر
 شرم اما در رخسارم
 خواهد سوزن آن ترک برست
 بهر تپش که از خوشش ارم
 باین حالت که کفم به نام
 کسی گوشت کوه از بهر
 کشید آن سکه دل نمبر خوار

سبک عمر در جهان در هر روز
 سلا وید بکشم چون شتاب
 زهر نیک صد کمر خورشید بجد
 کمر بستم بی انجام مقصود
 دلش باز نگر از خانه کور
 بصورتش جگر کرب
 چه پنهانش کرد از ازارسته
 نسیج مد عالم در این کلین
 که نشسته حاره کار از نگرش
 چه عاقبت بدل عاشق شب غم
 چه عجب مغفون قوم بهر
 بهر تر که کفم از شست کرب
 بهر شیش او کون نهانم
 کوه بهد و از بهر مردن
 و شش مانند دانه طبع بشر

باین روزم که نهی سدا کو
 بمن آن کج نظر چون حیات
 باین صرخ کج قش رفتن
 بگردون که چنین کربت زارم
 جان بخت دست از کمر بدار
 غزلان نسل ازین سحر بدارم
 کسی که رستم کیمت بشد
 ضا چون سر بوشتم را رقم کو
 سبزه انجلیس چون کربار
 بستم هر دو آواز ازین است
 چنین خواهد شدن کز دریا
 بهر خم چون ال بر درویش
 زردیش رنگ ناسور رخسار
 از آن رود و سوز چون خوارم
 فزاد شد سوز دلم بهر سید

ز خند دست بستم راجد کو
 دم تپش برست رایت آمد
 بویارستان بپوشه شمع
 تپانی چون کفم دستنی از ارم
 دست چرخش از کس دست بخار
 اگر کاری نمی آید تو ستم
 چه خواهد که چون کبر نشد
 چنین رایج و دسم را نغم
 دوست خویشین را بزم در آزار
 نوکوی در و سدرمان بهار
 باندک روز خواهد رخسار
 ندیدم هیچ مرهم را نواقی
 نوکوی زخم شش زینت
 که روغن دافع کون که دلم
 ز روغن بیشتر سوز و میشد

نه بر دایم ز دست و نه ز گشت
 که ز شمشیر بیدارین دین بر نواز
 با دروغها ز سر شکست اوست
 چه شد و نستم که زده است افکار
 نویسم چه بود بر بار نامه
 نمی نام جهان از دست نهاد
 مرا از رستی کین طالع دین
 شد از بار زده رفته طالع کیم
 زین با ضعف جسم کشیده و کم
 زنده و دوزخ سر نخیم کیم
 محیط ضعف را جسم خیم
 این حالت که معقم گزاهه بین
 اکنون با پر کوه هر بهر صحت
 چه دارم با چنین حال شوش
 زنده که بر لبیم آید به نذر دست
 ولیکن خطر آب من از دست
 شو کلاه از دلالان و لدار
 که پیش برسد رود از دست
 سخاوتیم یا کشتند از گوی دلداز
 کیم دست قلم کلاه خانه
 زنده و قوت رفتار دبا
 ز دست آمدن دست انداز کلاه
 مرا به دست طالع نه سلم
 نمی آید بچشم کس چو آوار
 بر دگر چون ملک تصویر ز کیم
 نمی کرد ز دجالم خرابست
 مرا که تمنع از خود کلاه آب
 باب روی خود کون غمت
 برای آب میوزم در شمش
 هوا که دوزخا شر حرارت

چنانم تشنگی دارم و نه جایی
 با شمشیر قلم در چشم کشیده
 خانه در تنم از تشنگی آب
 سر آب تشنگی تازه بدل بود
 جبینم دوش خوب آمد بدین
 بدو که کیم که ای بار و کاش
 شو هر چه از بوزخم ناسور
 که هر چه از سبک دوزخ بر
 زخم بوی سبک ز کلاه
 بنا ای نشت از زرد آگاه
 ششم طالع شمش شغول
 بنوا شو شر کیم از این از
 که میمیدم برای آب شسته
 شک کشیدم بر تشنگی شسته
 جوان مایی که بید و راز آب
 بر تشنگی خنجه آب زعفران
 مر میب که منع از بوشیدن
 کلمات مرهم زخم دل پیش
 ولیکن این بحر مر میب شهود
 دوا ای درد دهر را بهتر از غیر
 که او را نسبتی بازلف یا بر
 ز دلالان سخن کیم دست کلاه
 مده رخصت طلبش از دل
 که از نیکوت کس نشیند دوا
 رفته که دایب صبر دل مرا جان فشان ز نیکوت دوا

علامت بزرگان آن که همچو آب دشت مردمان از در نوز و نعلین در کش

تو مژده دل و دلش مرشد مزار تو داغ کمر گشته پس از خیزش تو
 سبحان لای عشق الان فی حسن عظم تو خورسرخ را
 بهر حرف از کس و دور باش خیز زانگونه بر لبش بسک کجاست
 که در جمله که تیش از نا غل زینده یک در انش طاعت که مواز
 عارضه از دواج اشپهان از به برج رو تو لید موایند غلانه شاده
 عارض صلب کون را پیش راه ابر و قرقر شاد با خط و حال مصداق
 مستوفه چنانچه یاد بگوشت مرید که بدن اشباح غرض را ارا دم و عوا
 حلق صفت بوی منیده منزه که با احاف از دواج بشر می آید
 مریم یک از بشر کتون نوشیده در پیمان موشش یکا را خط بر خیزد
 جفت افکار در کسب شای کسب ترین را الف فرما در بسبب غلبه
 که هر دین با عروسان خارج محسن را زلال دالار کونه نکلون
 است یا خضای غل زیند که ان الفیات بدین السبات در مانا
 با قلم قرقر خطه انخاب حال چشمه نوشش کوش بن که زرد که
 بداعذب فرات اگر از ترک ناز زکان چشمه شمع قرکان در
 بسپاه صبر و کتب عشق و فادار گشت همه چشمه در غلانه و زرد که

ان بر کمر زیند را چون کشته بال کون خبان جفا که رسته جلالت
 و عظم خطه ز تو خیزد تا جده است کتم جبه بن نظره در که ردای کم اقا
 کزین حرف بندم و هر روم بر سر خطه جبین ادا انما بنیر صفا
 که در آستین تو خطه کیه نه و کیه نه و آینه خرد از صورت احوال هر
 عاقل و دیوانه است شال این شش بر جع مرتسم و منقطع شده و احوال
 که هر چند در غل زیند تا غلده و ان که کوشش بن قانون راه و کجاست
 بقا شایسته را خراج انگب و بر خیزد کتب رو کتب که را ان
 هر کشته و نینیه چیک و آینه شمع را در خطه فائش و کفک و راه
 در بر نه مانده و حرف کوشان را در خطه بر جع افکار و کوشش و کوشش
 دستور را طبقه ج بلان خوانند که عاقلان دانند که بر هر کوشش کوشش
 شده از زیند است و ناز آه انش قش ن رواده شمع اکرم را جبه
 اگر کون قمر سیر طوق بند که سرو و نیور از عروقت سرافراز
 با بان بودی و ج کیه بن محسوس به زان عشق و محبت سروی
 نام بیاد که کوشی و که شنودی سکه مهندس عجم در ایام خرد و جود
 شمع عروسی جصاص و شمع و از ان رستبان و آینه خطه و کفک

ستمشک و جوییم و ادب کمال مرا فی تقابل فی عقد جواهر
 که اینها را شایسته خواندنی ابایی که لایم را در شکست که منجمله
 لایم خود شکست و او نیز که گوشه ای از شکست منیر خود را منجم
 میشود که میوه لایم است را نامی از فیضان صورت و اندام و صورت
 از قرار اگر تنها باشد به اراکه تنها باشد لایم را از دور و حال
 قیاس قیاس است که هر که در خرد و شور و خروش و طغیان نشسته باشد با این
 در آید جلوه ای که گوشه ای است از عکس بود و عکس باشد و حاکم است
 آینه است از صورت و طبع و لایم لایم که گویم که کیش دراز
 که در سال میور که هر نموده و بخت نفس را که بخواند و حاضر بخیزد
 قصه طولا و مختصر کنیم در غرض افشاندن کیور غریب تا در ایران بکشد
 و اندک که خواهر از این است و در بر و ما زن زلف نشسته است که
 تا ک نظر آن به که از غنچه که با کوی دودن بر زن بوی صفت
 ناپشت را را عطفه معطران چمن و اجاز طبع خود و خوش و خوش
 و عطر و بهر و شکسته زلف و نور و حال چنانچه سطر در این
 حسن خوانم در دست و اگر جام جهان را چیده و انجم بپوشد ابر و لایم

و بر زده و در چشم سیران ماه صبا هم سیران را چیده سیران
 که فردا عهد است با رنگ ابرو است که بکشد عهد و ازان تزلزل
 حال را با سیران که سیران را نوید است چشم خود را
 که و چه میشته خود طبع و طبع از غره جو ز چشم رمل که که بیا و خون
 کشته را که در سیران سیران و در صحن و در کون رخ بر رخ نهاده
 است که با به شد و با کچشم نون از حال غنچه در با غنچه که کوشه
 نقد و با به که غنچه است که غنچه است که در امان سیران و غنچه
 به سیران و با به که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 ابرو است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 به غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 و غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 با در در صحن که با غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 با غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه
 به غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه است که غنچه

[Handwritten scribbles and markings at the top of the left page]

”

”

[Dark smudges or ink marks on the lower left of the left page]

بسم الله الرحمن الرحيم
 دم جی عات ارشاد کونج
 نان را رسته با قوت از کز در
 جویا هر جویا رخت در جویا
 دو رنگینا هر سر برین در کز در
 هر سر برین در کز در
 هم کز در ده لوی جویا
 کلام از رخت و کل وی و درین
 شوق جام و در شوق جام
 ای جوهر حسن سعاد و سعاد
 جان فایده کو هر فایده کو
 سعادت دافری و در کز در
 چراغ جویا و در کز در
 چه شد که بهار هر کز در
 کمان کج در و در کز در

از

ز نکت مصرعی ز نکت مصرعی
 ای رخت با ستری کز در
 مسی و کز در کز در
 سبب با عل کز در
 معنی نو و کز در
 در سانس لفظ کز در
 فیض معنوق زل و کز در
 ربطا دامن کز در
 نوبه جوهر کز در
 شکری کز در
 دل و از کز در
 جان بر و کز در
 نزد اتم کز در
 هر کز در
 آگاه از کز در

کے کہ ان کے اثرات و کتاب

کے کہ ان کے اثرات و کتاب

ششما پیش کرد معدوم این رقم

که بهشت در قرآن شصت و هفتمین بار

۱۰۰

برکتها فایده بسیار در علم را

که سه و هفت از حضرتش گفت و شنیدند

از کلامه که در برده و دولت است

تا سوخت بر آغ ناله محرم را

خون لاله را بسوح زنده در میان
شعله خیمه است جان در میان
خوشی هستی را کل واع استخوان
جمل شوخا بر د ارشادان
چون شبنم که نه از جبهه است
ناله که عجب نه شو زحمان

در پیش از سعادت خیر بختی
نغمات برستم استخوان
و فکر از نغمه خنیا کشت جان
سلاخی بچو شد درگاه
ای قامت چیده چیده بخت
سخت بچو رفت درگاه
از کس خود در دل بخت درگاه
هر کس شد محط رحمت آسمان

در دست از کس بخت چشمت بختی
زلف هم کبر بخت کاهی
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان

بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان

بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان

بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان

بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
بخت بختی از نغمه خنیا کشت جان
سخت بختی از نغمه خنیا کشت جان

ز شکر شایسته طبع است که در چشم خود با طبع خود گزینان
ترا در سایه جویشید چون که در آینه
در اینجا دو صورت ازین که در چشم
بیزم و چشم فاعل چشم خود خویش
مرا در کس که چندان در چشم خود خویش

بعد از تمام است از چشم خویش

که باشد از چشم خویش

رشته شمع با چندین زبان که گوشت
است هم به شدت و شدت
بیش از گوشت بهتر و قویتر
و بعد از آنکه از زبان و از چشم
بعد از آنکه از زبان و از چشم

از چشم می باده تا از چشم خویش

عشق که در کوه است از چشم خویش

خود را از زبان و با روح و پند

نشان

نشان بر سر روضه بسیار و طبع
نشان اول از زبان که در چشم خویش
خود را در کس که چندان در چشم خود خویش
برای حفظ صحت بخورم می دانم

بعد از آنکه از زبان و از چشم

ز شکر از طبع خویش

به هر جا که در چشم خویش
عشق را در زبان و از چشم خویش
بنا هم با چندین چشم و چشم
نشان چنانی شود از زبان و از چشم
ز زبان چشم شما تا که میوه
عشق را که علم با روح از نام هر چه
عشق که در چشم و در چشم می بیند
چشم که چشم و چشم و چشم
دل چنان که در چشم و چشم

خاک کار ز در چشم بگریه
 شب به شب گشتن شب به شب
 آید از کما حق بنم خون به کمان
 خنده در کمر چاه به پندار
 بنوازد او را بر شکرسان
 لکه از بزم جان هر لحظه خاک
 در نظر به چشم ارکال دند
 چو شربت لکه دار کشته او را
 کما شود سوزون با حیات جمع
 دل شاهد آه کون به آشنای
 شب در کشتن جدایه لاله کلان
 دست با کوه کوه به سینا خاک
 عاقبت غم را به نیش می نوشتم
 زنا خوش گشت به شوق و کار

چشمم باک نظر کن غم ز جانان
 بنام بر به معنوب به کفایت
 نظر حکم رضا و انداختن
 ز آسای ملک بره پادشاه
 خد ز راه دل داغ دید به کفایت
 در به بخت هر کار نکل بجان را
 در گفتگوی توکل که همه بهشت
 سحر جسته کند کاش در زمین
 ز زشت کمال سرکش ترک و بخت
 کوشش این خواب به شسته جان را
 درین خط زار دست تا کجا به
 کند غیر خورشید چون کهریزی
 در کوه کوه و کف به دوست خد
 ده به چهره مر جان صدف کربان

جبار خفا شد از لب لبان
 کند ضایع شود خون روی در شکر
 هزاران جا بر فضل اندک شایسته
 بگو که میکند محنت به سر شیدا
 چه در کمر کوه از لطف کشتن لاله
 باشد ی شور و سبیل شکم کربان
 نشان به سحر است در کما کفایت
 نه در شکم شرف به نه اهرام را ترید
 تو هر جای بهر جای نشانی بهشت
 شفا و شکر به هر سکنه کوه شریک
 چه کشتن بجان بر جان کاه به کفایت
 کوه را بر ستم و دانی کیم داغ و کربان
 کز دلت به بخت غم خون لبان
 شود لطف آه و ناله تو به کربان

عاقبت کیم غم دل مرانه خوار
 که کس در جهان با بهر ناله خوار
 عاقبت به خطی شد غم ز بهشت
 دایس که بهشتی عیش به خوار
 زین مرقعی زنجیری و دم در عالم
 به بخت به اردام کون دانه خوار
 در کاشن رضا با کف به کفایت
 به بخت به جان کی به کفایت
 حیات به در دل به کفایت
 ز جان هر کس به اردام غم به خوار
 در دست به سران شور و بخت به خوار
 ترجم کیم عاقبت کیم دانه خوار
 به بخت به کفایت به کفایت
 به بخت به کفایت به کفایت
 به بخت به کفایت به کفایت

کی گشت با در حال خراب
 هر که جویند کس شتاب
 بر قاصدی که در وقت بنام
 این بار عمر رفت که در جیب
 نوبت بنور دیده رسیده
 هر که بجای تفرقه رفت نه جیب
 مست حجت است ال عجب
 بوی شراب برشته از گلاب
 از ضعف چه صوفی تصور کج
 به است از سید کا در فطرت
 دلیا و نیم دیده ما از کمر بر
 پیوسته سجده که در صحنیت عام
 هم گشته اندشت شراب و گلاب
 عشق نکات و شفا روشن شود
 که در باره بازی است از شراب
 جازه سوز دل برشته است
 که در نوش ساقش تفرقه
 عشق چه میکند دل که در کس
 خاک که در شمشاد نیست کس
 جگر جوئی جدا بر شفا
 در بر شمشاد نیست کس
 ی شفا حسن معنی را به صورت
 عیب تصویر است که در نور
 در لاک است نون نورین در شفا
 هم زده را به این ساقه هم کز
 پروی کنش است صحت از کس
 که گمان لب بر سر او باشد بزم

بشود

نباشد زلال و یکه چشت شمع
 باشد بلا تری است مجسمه غزل
 نباشد در میان سرش زلال
 برای تری شمشاد صاف صبرش
 نباشد با مونس و صفا
 اگر در کند با یک این بزرگ صفا
 کوشش عشق از حسن عشق غزل
 در رومید به ارشام و لعلی صفا
 کجاست در کس رحم از خود فرم
 بخشش سده ای نیم شمشاد
 ز به گواری طلم کوه حرف حق
 بخشد خوش کیم ساقه در قزل
 جانش در کمال رخ بر شمشاد
 که ز به بار دام که بوشم آب حیات

ز رخ حسن و لعل در شمشاد
 که لعل از خا رو در تبه شمشاد
 تنق جانین مهر ساقه در رازی
 بجای کلی زنده ساقه در رازی
 به چای که در وصل توام و صفا
 که بشد شمشاد ای شمشاد
 قافی که کند نوش کلیم شمشاد
 به خلف و عده تو هم به زبان صفا
 نیاز امیر ساقه در رازی
 که در خفا چشم به عرق خای
 بهر ره رو که در خود هم ز نر صفا
 بهان تبر که خضر جو هم که در رازی
 هم که علت امر و جوئی مشهور صفا
 به تدبیر شمشاد کوه که در رازی

ز عشق سبزه باریش همسفری راوی
 کند دلش به آب گناه ریختی
 در ترک طعم بهر چه بگردی
 که در لب از جوی بریده کاهری
 چشمش که چون سوی غمت گشاید
 که در کحل و غمش بی بگری
 خند زنده بر لبش نقش بندد
 جاب زلفش غمزه بر لبش
 چشمش آب که برده بجزای از تو
 که چشمش در دالان افروخته را
 بوضعت برین جور شبیداری
 ردل دل که مضمون جوهر انوار را
 بسلامت فانی که مدام خانه خوار
 ز روی حرب و زوی دران
 که هر از خون دل بر کرده ام چنان
 به از صد گیسو آسیم با تاج
 که بجهانید از کسی دیوانه خوار
 غن برادر دلف و درویش شاد
 رخسار بر و سر سبز گویم در آن خوار
 بکدام که در گشت نشانی او برشت

کجاست که در این کجاست
 کجاست که در این کجاست
 کجاست که در این کجاست
 کجاست که در این کجاست

مقال

خفاش زلف او که تر از غنچه خوار
 کند بر شام رنگ در دهان خوار
 بر لب صفه تصور در صحنه دل
 زبان بجز زلف و جوی خوار
 چه داری که بر خندار و طبع سبزه
 کند زاده هر دم را روی خوار
 خیال غمزه ز روی لب که صورت خوار
 بجزت که هر چه سینه من خوار
 بهر صفوی جلد جوش او بدم آتش
 بگردان عشق پیش زلف من خوار
 نظم کنم بر جود دل هم رسیده را
 بر سبزه گوار و بس که بران
 عفت ندارد که بقیعصر اکی
 و بدیم چشم کند غلغله خوار
 عشق ندیده و سحر سحر با آه
 است بهر آن که خبر نرفته را
 حق با دل بر لبش نهاده اگر تو
 آرامش جانی از خود دیده را
 از دهن بوسید و لبش کش
 مانند کبای هر من کشیده را
 زلف در حرف تمام گوی که در آن
 از کفشت نه فر نرسیده را
 از غمت نشاء هر کند در دال
 قربش بهمان سبزه قد خنده
 شد رنگ جانم زغم نادر نشاء
 از روی اضطراب که دقت با آتش

رشتن جام به نیت در جگر
 مسجود خضوع به نفس سار
 سینه زلف تو از آموخته
 که مانش شود مرغ کز غار
 بی تو چنانچه شایسته است که مرقم
 زانکه که هست با چنگا کار
 راه ریاضت و مارا هم سخن بگویند

سکنه سینه طبعی را بقدر آشتا
 شراب و صندل و زعفران و مشک
 ز خوش کرد بیکداده و هم هر چه
 در جام زار و غریب و مست
 دل بدین نوع جسم را به بر تو
 ز غایت جفا و کبر و بزرگوار
 دلم رفته خفت غزلان خفته
 سفت این غمزه را که بر زبان
 سگشت دل نه چنی غیر از این
 خضره دلم این شیشه را زین
 چراغهای دل آید هم از جوش
 ز غم این کن که هر چه ماست
 وقت داده نوشی که ای کوشش
 کند یار دل باشی بقریب
 خوشی بهتر پس شکر که در غم
 در دلم عمر جوان بر دل زین

سنجک پای او هرگز نسیم تو تابی
 که تواند بود از دیده احوال دینی
 لب و دهر حاجت کار کاند
 مزاج خوف محتاج بند حشر
 ز تو عشق ناز و آینه کز تو
 دودای انگشت پست و تو کجی
 ادب و در کرم پیوندی کفایت
 دلم از بهر نفس خوش شایکی

مگر از کس جادوی دانه نظرت
 که هر ساعت بر یکدیگر حواشی
 چه نفس از ناله اری بر لب
 که خوشی شد بهر آفتاب
 عیاشی محرابش دوری
 بوقت گفتار غم جلد سازند
 چنان غم در حسن چون سینه
 بر دوش کردی خنده و سران
 جفا رشتند جبین و لاله کوه
 چه خاک کرد از زینت زیور
 مرا گاهی نیزم خوش توان در دهان
 که گفت بینه ساقیات رهبان
 پیوسته به درخت چه بختش
 خضره ماند نفس و نس
 آن جلد شمع که از کبریه چو شمع
 دانه زنده جوشش و بختش
 آن کشف غم که بیه برود
 بر سجد و فادان فرخش

نارینه

کرم

خانمهاست و کند اینها را
از اینها می شود پس در حقیقت

از آسمان کشد سپهر بر سر آفتاب

از اسکان سده بهر روز
سرفه بر روی نوحه می
حرمش بیک خانه نمی بنده و ایست
در حق کرب و محنت شکایت
نحوه عمرت کف کشش را طیار

روزگار چرخه بگردان
ایمان و روح خضر در لعل

کیف حال ترافش لارم هست
اری شده اراغزه مش سکه

قریب روز روشن کو زدم دانه
 کوف قیاس و فکاس قیاس
 قیاس چه تصورم برین روشن
 مرا زدم تا چم را بسد زدن
 نخواهد رسید زخف خاک کراش
 عتاب بر پیش من گذرد جرم
 رو صد زدم دارم معجزه زخم
 اگر برق زده ری میزد چه جاده
 سخنان تا غرضان بقرائن و کس

چه غم که دانه چنان بر آمد ایست
 خنجر خنجر کویم بکر از رخ کاه
 زدن را دم میگرد زدن زدن
 مرده جان را می صحرای صحرای
 صبح صبح را بد کو چشم بخت
 ندیدم بش صد پس زدم صحرای
 بود چشمش را دم قریب مظهر
 کشوی نکته او بر پشت ماسا
 زدن بر زدن زدن زدن

سزاکش که مرده چه بشود در آید
 که نایز نظر کس سزایز در آید
 غریبش که شده جوهر سینه
 کس نزه این شوخ موج بین کس
 صحت صافان سره دارم
 امده را که کند جای جوهر کس
 لطف سمار دل تان بیک کس
 مرگم که که شمع کل سزایز
 مادی سیر عاده کوه کس
 که قد چرب زخم بار شود کس
 پیش چشمی روحان کوه کس
 خیم هر موج غایر دم سزایز
 اینک ابرم خیزه راه کس
 ناله فرود شد کس کوه کس
 کوی ردل خیزم کس ارستان
 نه از کس سزایز شد مار کس
 کمر بر خیزه جوهر سینه
 و اینجای هم روی اسان
 بان دان رودش غمی کس
 رای طبعی کس کوم کس
 چه آمد کس ام روشن کس
 بخوابی کس و دوش کس
 این فرم و خوی کس
 سب قدر کس کس کس
 بدوش اسرافت ردل کس
 فرارای توام بخت کس
 چه شد کس کس کس

سزاکش که مرده چه بشود در آید
 که نایز نظر کس سزایز در آید
 غریبش که شده جوهر سینه
 کس نزه این شوخ موج بین کس
 صحت صافان سره دارم
 امده را که کند جای جوهر کس
 لطف سمار دل تان بیک کس
 مرگم که که شمع کل سزایز
 مادی سیر عاده کوه کس
 که قد چرب زخم بار شود کس
 پیش چشمی روحان کوه کس
 خیم هر موج غایر دم سزایز
 اینک ابرم خیزه راه کس
 ناله فرود شد کس کوه کس
 کوی ردل خیزم کس ارستان
 نه از کس سزایز شد مار کس
 کمر بر خیزه جوهر سینه
 و اینجای هم روی اسان
 بان دان رودش غمی کس
 رای طبعی کس کوم کس
 چه آمد کس ام روشن کس
 بخوابی کس و دوش کس
 این فرم و خوی کس
 سب قدر کس کس کس
 بدوش اسرافت ردل کس
 فرارای توام بخت کس
 چه شد کس کس کس

زین خنجرهای خنجر شده بر کف
 آری آری داغ روی لاله زار کف
 نوک سر خنجر کفش جوهره
 صاحب مهر در ادا دقتش لاله
 که تو سر روی در لاله داغ دانه
 که تو شمع کعبه اویش نوزده
 این دو کلام را ده بشنید ای محبت
 نشانه در عالم صورت نشانه
 چه بگویم در دانا را که
 کی هر یک در دلی بر آید
 از بهر دانش کسی ابرو در
 است نظره که بر آید بر آید
 دستم که تفت و لا شمع
 قدر که حقیقت خارا بر آید
 دنیا لقب محوم دنیا که هر یک
 دارم غمی که بر دنیا بر آید
 ساقه بر کی که بخت خنجر
 کعبه خنجر صاحب بر آید
 چه راز دل نوشته عاشقی
 جاده پیش از دشت عشق
 هر که شد از تو خنجر دار خنجر
 خنجر در پیش و در داری مهر
 است پیش دل برکت و مهر
 هیچ شکر که خنجر و مهر
 بگویم هر وقت لاله نظر کن
 پیش این سینه را که بگویم

از تو سر لاله که بگویم
 را خنجر کعبه غیر و دوستی
 دیگری گوش حرف تو گویند
 مداین با صحنه حقیقت بر کف
 نشانه در عالم صورت نشانه
 این دو کلام را ده بشنید
 خنجر برای راه خلاصه
 این سینه را بقدر احتیاج
 بخت هر کی که حقیقت
 جایت خنجر که حقیقت
 جودت جانی از بهر بر آید
 راز نگر راه ق حقیقت
 دست بوال شد صدف گویم
 در نه کریم را بگویم
 حقیقت برای تو حقیقت
 در نه ناله غمت حقیقت
 رنگ غم هر فعل مرآت عالم
 سینه مرا بگویم حقیقت
 هر کس که دلم تفتد تو این
 این سینه را با صحنه حقیقت
 خط تو که پیش دل نشانه
 این روحش را با صحنه حقیقت
 جایی دانه بدلم با رو دانه
 عکس بدلی و لاله سینه
 جایی در تو کعبه دیده
 چشم من خنجر و لاله

با فرقه شده بسیار طرب و نشاط
شکر ایستاده لا علمی بر لب
دس در کون بنای نیکو گشتن
که زمین پشیر از زرد نه منبت
خوشی میشت مرا غیر خلاصی انعم
دل فرماید خست که در دیش
زلف سرشته بید و دهن تنگ
غرقتن خود سو درین بخت

نست کس کوفی ب خود میداد
نست تانت درین نه در بخت

از کجا که دم بر دمان کرد
سرشته بر طویش ن گرفته است
بر کشته علی بت را که برده است
که که جان خویش بر دل گرفته است
دارد در پستین بر دهن نیکو
دسی که در دل سوزان گرفته است
در جرم کس تو صبر نرزش
بر صاحب ن در پنهان گرفته است
و کعب یه پیش و از این نیکو
زلف تو زشت هم غریبان گرفته است
صورتش زلف تراش جان کر

کما طیب بر دمان گرفته است

جان حکمت و کعبه جدی که تو دلی با
لست آب دم مع ترا که تو نرزش
با که در نرشد و دمان خوش نرزش
جی که نرزش کعبه و طرب نرزش

نست

خطا هر در آتش نرختن و نرزش
میش ای نرختن و نرزش
در کفین لودل ز نرختن و نرزش
میش نرختن و نرزش
مستون نرختن و نرزش
میش نرختن و نرزش
نام کس در نرختن و نرزش
میش نرختن و نرزش

نست کعبه جو در و در و نرختن

جی که نرختن و نرختن

از کجا که دم بر دمان کرد
سرشته بر طویش ن گرفته است
بر کشته علی بت را که برده است
که که جان خویش بر دل گرفته است
دارد در پستین بر دهن نیکو
دسی که در دل سوزان گرفته است
در جرم کس تو صبر نرزش
بر صاحب ن در پنهان گرفته است
و کعب یه پیش و از این نیکو
زلف تو زشت هم غریبان گرفته است
صورتش زلف تراش جان کر

کما طیب بر دمان گرفته است

جان حکمت و کعبه جدی که تو دلی با
لست آب دم مع ترا که تو نرزش
با که در نرشد و دمان خوش نرزش
جی که نرزش کعبه و طرب نرزش

چون زلفت بکمر نیم آید شکایت
عین درستی است بر چرخ بکشد

تاب نهادن بر که دهک کشت را
از لب که در شکست جدا آید

غمزه بکشد از رخسار که برده بکشد
بش رستم که بر روی چرخ بکشد
که بود در کف لبم بکشد هم صبحی بکشد
محمم دایع دل خرم بکشد که بکشد
روی لاله زار که بر روی بکشد
روشی سپیده بکشد بر دامن بکشد
سورم بزم سبزه بکشد هم بکشد
کز تر دیکان آن حور بکشد

تخت در رخ بکشد در رمی بکشد

اب کوز را صف در صفت بکشد

دل که بکشد بوسه بکشد بکشد
ز آب صند بر خورده تازه بکشد
براه عشق تو بکشد شو زاهد بکشد
با چشم بکشد تو بکشد بکشد
مرا بکشد بکشد بکشد بکشد
ز باجم آب بکشد بکشد بکشد

عالم

عالم از روی بکشد بکشد
که در شکست بکشد بکشد

با رخ خرم بکشد بکشد بکشد
چون بکشد بکشد بکشد بکشد
که بکشد بکشد بکشد بکشد
ابره بکشد بکشد بکشد بکشد
چشم بکشد بکشد بکشد بکشد
ماه بکشد بکشد بکشد بکشد

دایع میوزم بکشد بکشد

درسان ما و جان بکشد بکشد

روی که بکشد بکشد بکشد
عالم بکشد بکشد بکشد
دایع بکشد بکشد بکشد
خاک بکشد بکشد بکشد
ما بکشد بکشد بکشد بکشد

درت پیل خوشه که در پیش
 و غم سینه است که در میان
 دل که در غم غرق شد و در غمت
 و غم سینه است که در میان
 در دیده بجای است شریک
 این خانه خراب مگر آن است
 در پرتو بجز این است که نیست
 این است که در غم غرق شد
 و غم سینه است که در میان
 از راه سر و سینه که در غمت
 و غم سینه است که در میان
 میوزم از غرق غمت که در غمت
 و غم سینه است که در میان

خون بخورم غصه سر روان کن
 و غم سینه است که در میان
 غم غم غم غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 دل رفته است و گوش برنگه
 و غم سینه است که در میان
 در دم نفی است و کلام در پیش
 و غم سینه است که در میان
 تا که بهر غم غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 در راه که عشق مرا بارید
 و غم سینه است که در میان
 و غم سینه است که در میان

در ام لب لب لب لب لب لب
 و غم سینه است که در میان
 زان در غم غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 مستقیم از غمت شد و در غمت
 و غم سینه است که در میان
 باشد از راه که عشق مرا بارید
 و غم سینه است که در میان
 در غمت که غم غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 باشد از راه که عشق مرا بارید
 و غم سینه است که در میان

عشق زری بچرخان و غم غم
 و غم سینه است که در میان
 سر من به دیدار تو خواهد بود
 و غم سینه است که در میان
 نو که جاری و باکوی دلم می
 و غم سینه است که در میان
 از غمت باده غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 لشکر می کشد و دل را باک می
 و غم سینه است که در میان
 از غمت باده غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان
 در غمت که غم غم غم غم غم
 و غم سینه است که در میان

که نوامه دانش بول بدل از کز
 سید زنده شود نوامه بول کز
 در دشتها رسوایان شمشیر
 وضع نموداری خوش بول کز
 ارغش هم طبع حور شد و هم غلغله
 رود بر سر کشته و بر بول کز
 چه سید نشیب آنگاه روی آب
 مردم از خوشی که درم خود لاری
 شیشه بر لبه ریختن بول کز
 غنیمت در غنیمت بول کز
 حیرت دردم که طعم که شد بول کز
 از کزت از درم بول کز

در راقی حسن بول کز
 نالام صحت هم به بول کز

رخصه دانش مریدان
 سید دانش بول کز
 بخت ابروی کوهر و لعل
 یک ن خاک بول کز
 چون بخت مریدان
 محروم بول کز
 دل نهان سکوه ز جوار
 در اندام بول کز
 چشم کشید خیره که ن بول کز
 این که است حور بول کز
 در بختش نور بول کز
 رنج موج و صفه که بول کز
 و در بختش نور بول کز
 عقی که در بختش نور بول کز

بر خیزد باده شمس کز
 خنوع لبت شمس کز

دل بخت کز باده شمس کز
 هر جا که بخت کز باده شمس کز
 صد جا که بخت کز باده شمس کز
 سانه که بخت کز باده شمس کز
 ارفق بخت کز باده شمس کز
 بار که بخت کز باده شمس کز
 غم و بخت کز باده شمس کز
 از بخت کز باده شمس کز
 لیل که بخت کز باده شمس کز
 در بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 در بخت کز باده شمس کز

زاد از بخت کز
 از بخت کز باده شمس کز

فصل کز بخت کز باده شمس کز
 هر که بخت کز باده شمس کز
 خوار و بخت کز باده شمس کز
 هر که بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 در بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز
 بخت کز باده شمس کز

لطف و مهرش را بر نعمت باغ خود

مکتبہ اعظم حجازیہ

دست کو دقا تم دور کو کانت شرف

و در کتب و کتابخانه ها

با قدم خمی ن در راه
 دل حشبه بود به شکر
 هر چه عالم خواند حرفش کم
 حاشا! لاف خواند حرفش کم
 در شهر که قاصد را در غایت
 این قصه در شاه کوشت
 غبار است بر کشت
 جگر کشد خلق غمزد
 هر چه بر سر کند فتنه بی

از هر چه از حصول نرفد است
این اوصاف هر چه شد است
نخستین غایت حقیقت اینها
هرگز نرفد تو تو نرفد

شیرین بخش از وضع حین نشاندن

گوشت راحت مکرر شربت

کفتم زجر و خالت در گوشه ای است
 و بربست و غوغا شده و لم از غم
 بر چشم تو کمر کمر می زنم از غم
 ما هرگز از این چنین خبر نیست
 از این خبرت نمی پریشانم تا
 رو کجاست گفت و نه خایست
 از جز عایشی که کمر و دلفری است
 بر من خبر کفد حایس و دلفری
 کار تو چه هست خبر خود چنان می گوید
 خشن طهر و بر باطن می گذراند

بازگشت و او سرخو نداشت

۴۰ مینبہ ترکاں را بنیہ لہر اوتوا

خاطر از نا طریقه سیل ابرو
 که گنارم بر چشم زخم و بر سر
 حسرت و غم و ناله زار بر صورت
 نام زلف از سر زار بر صورت
 منزل و غم و زاری از دل
 در قفس جگر و غم و زاری
 خاسته تر بنفش گلزار و شبنم
 کشتن شمع و آینه بر زخم و زاری

در بلا آمد چو آب و آتش و آتش و آتش
خط جامع حق خواند و آتش و آتش و آتش
خوارت عهد تا زنده بود و آتش و آتش
پرست باغ فتح و آتش و آتش و آتش
بایستار اندر گشتن و آتش و آتش و آتش
بر سر دهن اندر گشتن و آتش و آتش و آتش
بر سر دهن اندر گشتن و آتش و آتش و آتش
بر سر دهن اندر گشتن و آتش و آتش و آتش

اگر گشاید کلم از غصه حلقه است
 بخت بد دل در شرف صاحب نظران
 قطره را ننگها زره به است
 تتر از سر و تتر از سر غریبه
 دلبر به طب (لطیف حسن) نام
 قدر شمع به دل مستور مانده
 صحت قوم را در از اندوخته است
 چرا که هر تپه دلم حلقه است
 نیت جز بر بار و جزه و اجنه است
 ای جبهه و ای جبهه و ای جبهه
 غلبه از دانه و ای غلبه و ای غلبه
 ای شمع که بر شمع و ای شمع
 با حذر باشد ز شوخ و صنوبر لا
 باغش را ز از شوخ و صنوبر لا

شایسته همه خلافت
اگر دلجو باشد بار منوشت
که از غنچه کز نو کفایت
کم کفایت از بر تنویر

در جهان کو بخت زلف از رخ
چرخ خرافه فرود کرد که نیست
منشبت خدایه زلف از رخ
منشبت طربت تاجش که نیست
بسکه با بیزش خوشش که کلام
چشم سپهر چشم بر لاله نیست
بهرت از رخه محضان چشم کشد
خار را هم فضا نیست که رخسار
بقا نصیر عالم که سر زلف از رخ
رخه و دلار را خا رسیده طربت
نفت شمع مدعی از نور صبر روشنی

1952

المدير المستتر

بار بند کسر محمد متجدد چرخ
سر و شیر خرم را از کفر پرست

طریقہ یمنہ

چو در بهر چه پند و اندرز گوید
 سرین کرم چو که پنداشت نکوشد

و در لاف زدن غرور است
 بزرگ افروختن از شیر ذائقه

اندر

ما فی یمین است بقصر خویش
بر بند دهر است خط مشر مشر

چشم کمتر نظم کرد
چشم هر که در چشم حکم کرد
شبح و مانع صفت بدست
شبح و مانع صفت بدست
چشم هر که در چشم حکم کرد
چشم هر که در چشم حکم کرد

که صحبت و جام مرور است
هر یک است از کرم مرور

از بشر خوار رنگ پیرایه کند
 بعد از خمر خوار رنگ پیرایه کند
 بچه صحرای خارج از قفس مهر و خویشت
 ناله ام در دست شد و رنگ پیرایه کند
 شوق از شوق رسوای سر و رخسار
 در محراب من مبدنیک پیرایه کند
 دستگیر با پای از افکار کاش پیرایه کند
 در صحرای خمر بزم پیرایه کند
 مرسد از شوقان از اگر پیرایه کند
 از جفا پیرایه کند

از نظر چشمش بهار را در لوح و قلمش
نقش از قلمبر را از خاک پدید می آید

بهر نفس خست که عمر از پیش مرده
 بهر طوطی که در جیب شیشه باده
 باز گشته است دسالم ز پست

سید بن محمد در کشته ام در حجر مشرقی
نیز من کشته ام در یونان کوه ابر
نار ابر و طبع اصفیه من غنای
نار ابر و طبع اصفیه من غنای

در آنکه در آن روز جمعه حاجی میگوید
 سرشک لاریه به چهارم بود و در آن روز
 جواد اهل کار را از خانه امثال این
 شب لاریه را می کشیدند و کشتن
 لازم غیر محمود است و نیز کشیدند
 کلاه دلت آخر پنج غرض خود در
 در آن روز

چند زم از سر و بر و اندام چیده
ز هر جانب کمر و آرد و کراپید کرد

در دل صاف هم غمی پیدا نشود
چو صدف آینه شود بر آفتاب

در شهر خفته و لا کرم خفته
نیش ناله ترش نه از ترش
اگر دانه علاج لکنت ز کوم که کوفه
رب افکند به لکنت از کرم که در دانه
جست از هر یک جوش خورده که در دانه
بط طرمانه از کرم یا نه که در دانه

بنج سر در کرم سر فرو انداخته
که در دانه لکنت پانده اند

چرخه کرم در دانه لکنت
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند

نحوه

نحوه زرد عمر مرث جان زده
چو میرد ز زردم بخان رود بار
ز سر بر سر زلف کشته علقه
خود بر مغز رود که خار
بند مرث ز افکند که دانه
میان که بخوبت ناله ام هرگز

کرم سبک که در کرم
چنان رجه که در کرم

اگر زشت در دانه لکنت
بند افکند از سر زنده که کرم
نه پند ز کرم زنده که کرم
بنا خست مابک که کرم
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند
که در دانه لکنت پانده اند

پایہ حرمت ہر آتش

زاد محمد بن سید

و لیس طرح نام از این سبزه چمن

و من غفر جرمم و پند کشید

۱۰۰

بیشتر است استغفار و توبه و تضرع

چه صاحب پرزینگر است یا نه باشد

تفسیر از خطری که

در زلف خنجر خنجر خنجر خنجر
 در خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

ناتوان را که با رخ فخر زلف
 که در خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

صد فغانم بل از زلف که بگریسد
 در خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

مهر و گوهر است که در خنجر
 در خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

بر سر او خطا خطا خطا خطا خطا
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

قد بر او علم رسد زلف زلف
 در خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

دیده

شدیم چه حدی از راه انعام رسد
 ز مریب کجایم خرم نام رسد
 در رفت لام بقایت و در نشد
 عورت چو سحر را لب نام رسد
 این رسم نو از سحر زلف و صورت
 کینه خرقه حبس کشت نام رسد
 نه باز سحر و سحر و قوت برد
 کو بخت و ما را بس نام رسد
 نازم بجز بفره و رنگ نه غایت
 زان لب بلیم لب نام رسد
 لا چه در دست از سحر کجاست
 که بخت و ما را بس نام رسد
 از زشتی خرم خرم کجاست
 چه نام رسد

در زدم بشر را لب نام رسد
 در زدم بشر را لب نام رسد
 که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد

به نام رسد

محشم چه که از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 نه فرمود از انصاف و عجب نام رسد
 کس از عجب نام رسد
 چه است که از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 در سیر را لب نام رسد
 بهر که از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد
 و خجرت از این تر است تر شد

در زدم بشر را لب نام رسد
 در زدم بشر را لب نام رسد
 که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 از کجاست که ز او خرم و از نام رسد
 بجز کجاست که ز او خرم و از نام رسد

بند و در این لطف زار و زنده
منوم از نه چهره چو تو که زنده
شاد و دلگداز که لیا
در صفا و شریف از قولا

ز شاد و دلگداز که لیا
ز طو و لطف قهر و غیره
تو که معشوق هر جا بنشیند
چو آمد شمع جانی نثار
ز شاد و دلگداز که لیا
تو که معشوق هر جا بنشیند
چو آمد شمع جانی نثار
ز شاد و دلگداز که لیا
تو که معشوق هر جا بنشیند
چو آمد شمع جانی نثار

ز شاد و دلگداز که لیا
تو که معشوق هر جا بنشیند
چو آمد شمع جانی نثار
ز شاد و دلگداز که لیا
تو که معشوق هر جا بنشیند
چو آمد شمع جانی نثار

خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین

خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین

خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین
خشنود و کوهیم سیمین

و کا ان خوشترانست نه دارند و پند

خطبہ از زین العابدین علیہ السلام

گفت که من پیش از این در آنجا بودم
 و گفت که من پیش از این در آنجا بودم
 و گفت که من پیش از این در آنجا بودم

ضعت دیوانه را در گشت و خروید

برت بارش بخت چرخ جان دانه
 ز بهر که بخت نه حسد نه باخه
 بگریم غصه هر چه میسر نه ملا
 نوخت شکر نه تا بغیر چه برسد
 بکشت زلف که دریم و دیمیت
 قمر بخور بر دست شکر نه روزم
 ببا شکر خنجر بر غم غم نه
 نه انت صدمه جایت که شکر نه

نور زهر چه شربت به یروغ غم نه
 با طاعت به شکر نه در کوه
 کشت در دلم به ناز و ناله کوه
 کج بختان اگر بارش آید نه
 خودم چه شکر به سر لا ایمن نه
 زشت که آب از کار خاک آید
 زار با شکر غم نه به در جهان

دل به کوه

دل به کوه زار هر از اثر نه
 چرخ حرف تو شکر نه بخت
 بهر از بخت امید به از تو نه
 ز ناله ام شده نام سر غم نه
 دکانی است دنیا هر چه را نه
 شکر الی مرغ شکر نه
 کیم به خنجر کیم به خنجر نه
 زلف بخت هر چه به شکر نه

بخرم یا کسر راه سوز زهر نه
 بخند لطف که فولاد آینه نه
 سپ خط به رویش به شکر نه
 بر اثر هر دنیا زلف غم نه
 فدا از روح الی به شکر نه
 طاهره زلف به کوه زار نه
 لا شکر نه کوه زار و طهر نه

ایستاد کل وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بحر نشان نذر و شفر و ساج و شاد

یہ نیکو کس زبان کو از لہجہ سحر و خیر و

چند ساله

یازم مرثان نهست مرثان البیشر

که است و چنین می باشد که در میان ایشان

نجات جهان نام را چون چرخ افش
 که موج از آب کوه افش و آب کوه
 دلم دارد و منار منور شدی تری
 که برادرستان من که کوه منور شد
 نیز نو که هر جهان کج چرخ دوریا
 که شد دست خود که در آستان شد
 کماند از خستین دست ابرو فکند او
 لب موفاتیر از دهان افش
 من هر که که در خط من هر که
 ترفندار و در افواج عالم از من
 که در دست یکش من و من که
 زلف و روان را که هر که
 خست حسن و در کمالی از دست
 که در دست یکش من و من که

درین صفتی نه پیم از پیش رانده
کار از دستم نیامد دست هم از کار
نیت نه اندامم در پیش هر خواهی
از بر همین یاد کار سرشته زانگاه
تیرمخال که بر عیسای شد کز
در گذشت از او چیر چیر چشم رانده
از کوه کالینر چیر نیکیا چیر بدین
خار و کشتن باید که چیر رانده
نادر چیر چاک شینر ترا کشت چیر
شک شد ششم چیر زور در کج
محو شد عیسان از پیش چیر چیر
و شانه از این زلفه غم و غم

غیر نه می رانده ازین کردار را

خوشم کم زینا در جهان چیر رانده

عقب از آنکه در پیش را بدان کرده اند
نظره ناخپ را در کار در پیکر رانده
پیش شتافان در چیر چیر چشم
چشم از غلبه در پیش شتافان
و جهان لب کمان از چیر رانده
پرتو خورشید را در زره پیکر رانده
با رنج و سر مرنج به شتر رانده
باده و خنجر ابهم در سوراخ رانده
دور کرده و لب که خواهند چیر
مسک و فلج باده را از خنجر رانده
چرخه که کرده را ازین شتافان
صد که به بدست چیر رانده
موج دریا به چیر از دل چیر
لش هر دو را از نام چیر رانده

بهری

زهر شمشیر که بر کفی زندک سیه
پشت آن شمشیر که بر کفی زندک سیه
ز نایب کلاه کز دست تو در کشتن
اگر سیه شمشیر باغی از کلاه سیه
ماندک با غم سیه ان چیر شوش
پاک کلاه شمشیر از کلاه شمشیر
نصحت نه در پیش شمشیر از کلاه شمشیر
که شمشیر پاک سیه در چیر پاک سیه
چو بر لب غم چشم شمشیر

که هر چیر شمشیر در در تر پاک سیه

ز نایب کلاه کز دست تو در کشتن
اگر سیه شمشیر باغی از کلاه سیه
ازین اسباب کلاه کز دست تو در کشتن
اگر سیه شمشیر باغی از کلاه سیه
غرض از این جان فتنه چشم کز دست تو در کشتن
اگر سیه شمشیر باغی از کلاه سیه
بیرغم کلاه کز دست تو در کشتن
اگر سیه شمشیر باغی از کلاه سیه

رسیده مکن چون شاد و دلخوار

نماند که ای فرزندای جهان

شد خوی شو از برد و بار شمشیر
شعرا از آب کرد در خنجر شمشیر
قطره چشم زویش از کلاه کز دست تو در کشتن
دارم از حرمان خود سیه شمشیر
سلطنت عدل و انوار در کلاه کز دست تو در کشتن
حکم آب از پلاش شمشیر

بر که در خوابش مقبول است
حق که در نیتش کمال کند
در جهان پیش نه که در نیتش
خدا بر حق است در بار بهار شتر

نشد از شاعران کس در این حد

میکند ز کلامش در این حد

دل از جنت جنت است که در بار
شکر اگر در نیتش در نیتش
در بار روی که در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش
زبان و نیتش در نیتش در نیتش
بود در نیتش در نیتش در نیتش

نشد بهر که در نیتش در نیتش

کشتن در نیتش در نیتش

هر چه در نیتش در نیتش در نیتش
حالت در نیتش در نیتش در نیتش

مکمل

سخت رویان از نیتش در نیتش
ساده که در نیتش در نیتش
سخت نیتش در نیتش در نیتش
جلوه اش در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش

نشد از کجک در نیتش در نیتش

کشتن در نیتش در نیتش

امید دل در نیتش در نیتش
نمود در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش
نشد بهر که در نیتش در نیتش

سپاس در نیتش در نیتش

برای که در نیتش در نیتش

ندارد بر شست سینه چو لایک
 کرد مهر باین کعبه شفقان دیگر
 مرا از سیر کلزاجل لاله خواران
 نشد دلچسب جز دایه تو شاد دیگر
 ندیدم جز دل پر دایه خوش شاد دیگر
 که از آتش شاد آینه سنگین دیگر
 اگر مکرش برسان از کوه کعبه
 میخیزد تاب بر سر سینه دیگر
 پس از خون شیدای چو سر بر لب عالم
 ناله گشت بر شوخ حسن آلود دیگر
 دل صبر دارد گردن شایخ ابرویش
 بصد جان میخیزد کرم کشته دیگر
 ز کفان ترک نشینش کشتن بر مکتب
 برای گشتن کعبه باز ناله دیگر

چکرده دایه تو در سینه خوار هر روز
 از آن بصد زینت اعتبار هر روز
 قرار کرده که فردا بر سر بر لب عالم
 فراموش مرا از این فریاد هر روز
 نغمه ترنای تو نیست مگر
 که گشت زدن تو شاد هر روز
 نخواهم از غم و غم سینه بکشت
 بکشته شده دایه تو لاله زار هر روز
 تیر بر کشته سینه از میان
 یکا بفرغ زشت با هر روز
 دیگر بیدار و بیدار و بیدار
 خوار گشتن کعبه کن خوار بیدار
 که تو خورم

که شود در دم پرستار میباشی
 این دل سپاس چو تو میباشی
 غریب به هر دو یکی حبس بانی
 در دهن کعبه دایه تو میباشی
 با مسلمانان فردم ترک کعبه لایق
 رسته سپاس من از تار زار میباشی
 پای در رخ کعبه کعبه اندر لایق
 زده عاشق پیش پنداری کعبه میباشی
 بار کعبه که رنج غمش پیش از حبس
 سر زدی ایدل ترا جسته کعبه میباشی
 روز شب با کعبه در غمش کعبه میباشی
 زلفی از شقه در غمش کعبه میباشی

چشم میگردانم به هر میکشش
 چشم میگردانم به هر میکشش
 خفت بخت معارض یک آل سنو
 زنده رنگ جمال تاجدار سنو
 بحسب نمود به خط زلفش
 زنده مهر خورشید از لال سنو
 زیسته ناله زلف راه خورشیدش
 برای دایره مرکز نشسته شال سنو
 صد و شصت و هجرتی از دماغش
 ز کوه بر سر عرق زیر انفال سنو
 بجز خورشیدی نازنین نازم
 که آفتاب صحن است از زلف سنو
 جنون مگر که پس از غم خورشیدش
 دلم خورشید چو سینه پیشال سنو
 مرا چو آفتاب جواب کعبه است
 کعبه است نام من از لال سنو

منا فیل از پندیر کند و کز
چو بر سینه زخمی کند و کز
نیست بر دوش کبریا سبک و کز
از هوا سبک زمین کی کند و کز
دولت کرد غم فکر سبک و کز
در صف که کبریا سبک و کز
بجا بایست بخیزد ز من آبش
از بریدن دم شیشه کند و کز
دل خوش کنان را غم خود سبک و کز
خدا سبک و کز
اعتبارم بولین شیشه است آنچه
خون پرده بدن شیشه کند و کز

نفا در دیده ضایع تر ز غایت
مسکن نشکست کس یکسر کوه بر کز

دل از حجر در پلمید وصلی بزم
دماغ از خزان شسته ام بوی بزم
مارم پیچیده کارست کرد و کز
چنین کرد و کز
نهادم میخارم شسته ام بوی بزم
درین کشتن بای باغبان ای کز
نخاستم از این پندیر محمدن سبک و کز
پندیر که میسند بزم من با کز
خیال زان شب که کز صبح سبک و کز
انیس در حیران من سبک و کز
نوامی های کز کز بخت سبک و کز
نوامی های کز کز بخت سبک و کز
بدارم خود خواهر نصیبش از کز

الغافل

استکاری در سینه زخمی کند و کز
دروغی کام دنیا کند و کز
تا چه محبت در میان غمت کند و کز
در میان مردم عالم کز کز
شوم سبک و کز
میکم عرف عمارت کز کز
که بود از او در بند زخمی کند و کز
از روی خود بر زده ابر کز کز
مردی کردیده ام از چشم کز کز
است کز کز
خوبی این باغ از این کز کز
بخت کز کز

باده لای سنی کز کز
نشان این کز کز

قبول حس بخت کز کز
چه زهر است این کز کز
نباشد شیشه کز کز
پیش از خواب کز کز
بجای چشم کز کز
غم او کز کز
بچشم کز کز
مرد شسته است این کز کز
که هرگز روی صحت از چشم کز کز
برو افتاده در حیران کز کز
تجرا کز کز
از ان کز کز
دل کز کز
غیر کز کز

ز سر بر دل عشق خوری در آتش

کنش ببال سحر خوری در آتش

باغیان چو حسن پس کز نظایر	سبز کرده است چو ریحان ترشی در آتش
کرده عباد در سر عشق تو زرد چمن	چاره نیست ملامت سحر خوری در آتش
با غم عشق تو اندیشه زهر خشم	هر که در طاعن تو باشد سپیدی در آتش
که ناز است سر لایق از رخسار بنون	تخت است چه خوش آن دره بر در آتش
آرزوهای جهان جیب صفا عشق	از حسن رخسار غدا شری در آتش

نشسته کرم شکر بر لبه در آتش

هر که لب لباب سحر خوری در آتش

میدانم از خرام تو در تن دانه خوش	خواهم قسم خورم تو کویم بیا در آتش
شدید کند ناله کیش کوشش	باید دوش بیا قسم است سحر خوری در آتش
که سرخ زده ز صدمه کز رنگ زهر	در مانده ام میان بهار و گلزار در آتش
جان نایب که تو ازاده گشته	غافل شوم ز حال سبب کال در آتش
در استان غم سلاخ زهر نیست	هر کس بی نصیب بقدر کمان تو در آتش
بختش بکلیت کز کشت	مادیده ام رنگ بهار از گلزار در آتش

کمال

کفتم بکعبه سار کعبه کشت احاطت

سقام کرده حرف کلا از آتش

چو مات ان عرق افکنده کز در آتش	بارش آن شده کجای سحر در آتش
ایل سبز شدن کشته از کجاست	میزن جو شمع عجب سحر در آتش
درست چو حجت شومنت نه منی بر دوا	رخسار است کجاست سحر در آتش
ساز باغ و درخت هر یک در جنت کتم	شمع را چو شمع افروز در آتش
عشق از دوزخ برافروخته کرم کشت	بجز این زیت کجاست در آتش

نقد جان ناکشدار تو کشت در صفا

نشسته است چو پروانه کز در آتش

چو شمع سوخته از بس نایب آتش	بنای ستم من شده غلاب آتش
ز چشم کز سر ز کلاه آتش مرا آید	روان شده است ز کجاست آتش
هر که در کشت از شعله کال زهر	شد است آب در لای کجاست آتش
هر که است در کجاست ز زار حیات	رضای حجت کند کجاست آتش
بجزین عرق لود و لعل سبکوت	کشت جمع یک پرداد آتش
بجز نایب حسن عشق نایبم	یکیت رنگ کجاست آتش

پاک که بگری تو شاد است
دلش به چو جام شراب است

ز کاشتم در شش دل صد بار
بودن از سر غمش چو آب است
خبر که میرد از غم کس نه شنید
نیزم این که ز غم رفته نظر است
حیات دل بجز عشق و ایم که میرد
سند و فیض است که بجز او را
ز غم عشق زاده که در دست است
که در میهای باغ و پشته چال است
دل فرغ ز غم عشق در عالم پست
که خلا نیست از هیچ کس نظر است
کند در غم که تا به حسن عالم است
هر غم پیشه بر سر نیزه نظر است
رو به فراموشی شد که بجز خود

نیاید و بر کمر اسب این خواره است

مقبول طبع نیک و بد در کار است
که هر حرف که گوید آید بار است
ای که بهار ز غم شاد که دار
مید و از دل سپید و بار است
دایم که از بختش بهانه جوست
با در که اگر بختی شد بار است
از بختش نشان طبعش است
شخصی که غم و غنا هر بار است
سرکش و بختش و غم و غنا که زین
چون آفتاب بر صورتش بار است

نور افرو

دور شو و غم تو فقر و دل گس
ای غم لبش نظر نو بهار است
در کج روی که در شش نشانی
خواهی بجا بر کمر بار است
باینکه به غمش شجره درین
هر صورت که رود و درین بار است

ست چو شاد که بر کمر بخت
در هر زمان بجز در این بار است

سوار تو حسن حسن است نه غم
هر من کوی غم از غم فرج است
بلا از پیش را به حسن لب و خاتم
فلک بخواهی سم کردن کند بیک
بجز غم فلک که شسته کوی است
زین که در اسیر است از کوی است
پس از چو کان زدن چو کان است
که در است نه در است از کوی است
سر را ترق بر باریت در میان است
که پندارد زین و در کوی است
بشم و دامن نشاندی که زله چالا که
سوار که اگر کوی بخت طوفان است
عذر از کوی است از کوی است
مذا که در بختش بخت از کوی است
ز چو کان چو کان که شش است
خوش نصیب که در بختش از کوی است

وقت خشم او را هر که ترش است نه برین
نصرت میکند شش است در بختش

کوی لب منم از هر دلیله سپهر
سرخ می به آه برون از دهانش
آیسر چرخ آغوشان بکشت مهر
کوفه چرخ بر دم طبعان چه درش
نباشد نشانه از نامازی کردن

چنانکه از شیر و سرگر که بر آب می کش

که هم در ازل بافتن میانه خویش
ما و دل برادر و انچه شده و نمانده
بهر کشت مید و آب میانه
ز غنای آب آتش میانه خویش
حکایت در این است از پیشی تو
زلف تو به چاک میانه خویش
دل که در میان بود قبضه جان
که در چهره است از پیشی تو
چشم به پیشی تو خیز ز تر زبانت
آه از دم کرب است از پیشی تو
نایب پیشی تو در خور که پیشی تو
بر آتش تو رسم دارش می تو

در روزگار نشانی به چهره تو

صفتی که افتاد پیدام و اند خویش

از هر روش به عالم مطلع اگر پیش
یا که خوش شید یا بدینه خنایر

از هر روش به عالم مطلع از او پیش

یا که خوش شید یا بدینه خنایر

۱۰۰

کینه خواهر که گزید و او را دلدارش
چون اندر شمشیر به در شمشیر جوهر دارش
کار این آینه ما و بر روی تو نیست
نایک صیقل خوشی بکینه هم رنگ دارش
جسم خوش به جان کن بهر حالش
گاه شمع بر دم و گاه شعله آتش دارش
نایک بود از هر عین بهر لب و لب
مده هم شمع بر دم تا از اعتبارش
بارش نه به و شمع لب و لب
دفعش کمر در عین خاگرد و بارش
مده هر تا چند بهر زعفران ماکان
کشته بار یک از غم ناز و مستعارش

نفت او در مقام فتنه و ستر از بر تو مدار

سر بلند بر چو لاله و در و او که هر بارش

هر کس بود از بجز خود دارد بر خویش
من و طوفان محبت صدف که هر پیش
صورت حال هر از که دلاش است
احکام ساخته آینه ز خاکستر خویش
در کوه چو آن نفس صفت ام کشت که
حرف و داغ و کوه بر چشم بر خویش
طمانش به صفت تو ایسم و منند
باش بر بوی که دارند بر سر خویش
کار چو کس و در و بوی که دارند
هست ز دوام بهر آینه از او خویش
هر که بود بهت خاگرد و لب و لب
دست و کوه که شمع است از او خویش
چه کند نشانی درین عکس و پر حجت
لازم که کند صندل در و سر خویش

نایب شهباز دولت چشم خوش
 بزرگوار پیش کداند از برش
 شهباز از عالم صورت بران
 دستور زان سبب جان بکند کام قیام
 توان گفت به نیست حکم آتشی دانا
 هر کس را دم آید و هراز جان کند بران
 فطرت کاهت از به چشم بر کلاه
 از آن در بر بخیزد ناله و لاله از برش
 در صدد است بخوابد هر چه را در میان
 هر آنکه کسر از نیست یکم در برش

نیداد از در چرخ آه آتش نشانی
 کهر نشسته به مجید نیست برش
 پند حدیث در در شب از شخص
 نه است معلوم نه از شخص
 در این صفت به نظر باقی کرد
 این که گشت آخو بخار شخص
 از نقد در شخص بگشت خزان
 این که گشت کرده بار از بر شخص
 امید نماند از صمد و ششم لیک
 هر که ز بهرش آخو شخص
 این بر هم گذرد و شش کی به شمع
 به اختیار کرد و بر دانه شخص
 از وضع شخص به سبب چنان
 کردند به نماند بیک از شخص
 هر چه سر کرد بکنه کارم از عقل
 بنم چون گشت کشم دیوانه شخص

وایم

سحر کسب سحر است آید از برش
 ستاره رخت بکشد از برش
 با هر صبح با نبات مدق در برش
 بخت هر که کوبد بر بند محمد برش
 خراب قوت امید طوفان نموده است
 هر کشته صبح علم را به برش
 جویق میبرد از زندگاه عالم
 دل کس را کرده سپید برش
 هر کشت هر کس با که توان یافت
 به آفتاب جوت حلقه از برش

دلفا بسکه کرد ز غصه بیان غلط
 کرده اند از زان غلط در بران غلط
 نه خار سبز ماند و نه کمر گشته بک
 کرده است هم بهار غلط هم توان غلط
 خورده عیار را از عیار سنج
 باشد دیگر یک عیش و امتحان غلط
 من خواهر جفا ز نو دارم ز من و من
 حرف و فاکت زان غلط
 گویم از زان است بهر حال مک
 در خط است رفون از جویان غلط
 معذرت باشد شدن کاغذ منو
 کرده است در ترافی من بهان غلط
 جز در سن شوق نه قسم و انبایم
 مضمون غلط کتاب غلط ترجمان غلط
 جگر ز مردم قدر نشود محظوظ
 جو اکثر نه زان غلط محظوظ

زینج طالع مشکوه که کنیم بجای
 کمر خوری منزل غرضه خطوط
 بهشت خوشی از خالیش برارم
 چنانچه هر زخم دل زخمو خطوط
 شوم معارضش از خورده بر دانا
 چه شد بهر مقابل می شود خطوط
 زنده دلش ثوق بهشت است
 هر صبح بجز رسا حل زخمو خطوط

زود سوختن زشت یا بر کج

بجای زبیل زخمو خطوط

اگر از دلش غم است بر نیافان
 خوشی را کرده بکوه در دیا فاع
 از که بر سر کرم است که نیست
 از تو هر کس بد عالم نشنا فاع
 در کشتن جهان غم بر و بد نیست
 اگر از جلدی کفر نشنا فاع
 دل را راضی شده از فیض حقیق بجای
 بطلانی شده از دیدن کلمات فاع

زشت اما زخمو زشت زود فی طبع

بهان شدت نامیم و حقا فاع

نیست مجوز از کرا آتش بر زدن
 بر سر خیزد زدم مردم کل و کور فاع
 که توان از نار بخت بر بیادش
 هست در حق تو منتهای حرا بر زدن فاع
 بسکه ما دستگیر کرده در آتش
 کشته باز دم فحش زشت و بد زدن فاع

بکینه

کند هر کار که شست بر زن
 میده بر دست زشت و کور فاع
 پی که هر کس می آید زشت و قبیح
 کی شود سینه زخم زشت و کور فاع
 در زدن خون آلوده می آید
 زشت و قبیح زشت و کور فاع

زشت و قبیح زشت و کور فاع

پادشاه ملک شریف فاع

بر سینه روزی زیند جاده زدن
 شام به صبح است بر کج کشت فاع
 باشد از آتش به قری سرور زدن
 غریب با کشت در کج فاع
 است از سواد می غم زدن
 از دل به آوری کن ای کج فاع
 در این محرم زنده بدم زدن
 خوش کشت رس زدن فاع

زشت و قبیح زشت و کور فاع

میده از سینه دل دیده زدن فاع

بر خشت شوم زشت و کور فاع
 اندک ریختی آب و کج فاع
 جز در آتش کجا زدن فاع
 هر که خدایت نیارده از خلق فاع
 در روز زدن من زخم فاع
 فوق حست من زخم فاع
 حق نیست اگر زخم زدن فاع

ز ناله دشت که در دشت

خجسته در جان سخن است که خلق
ای کس در دشت تو در دشت
از چشم بخت از بخت بخت
ز غمت گشت غمت عشق و کس
که در دشت گریه و زاری
در دشت که موج ز غمت
از بخت ز غمت بخت

بدر دشت جان است

دشت بخت در دشت

زنده عشق است جسم عشق
چشم عشق در دشت
چشم عشق در دشت
چشم عشق در دشت
چشم عشق در دشت
چشم عشق در دشت

لورا

لورا کان که در دشت

ای کس در دشت

دشت بخت در دشت

فرش تو دیده دوی تو دوی
باید ز خود و خود
روشنه لاله دیده شسته
هم خون گشته و دشت
من خون گشته و دشت
بدر دشت جان است

دشت بخت در دشت

دشت بخت در دشت

ز غمت گشت غمت عشق و کس
ز غمت گشت غمت عشق و کس
ز غمت گشت غمت عشق و کس
ز غمت گشت غمت عشق و کس
ز غمت گشت غمت عشق و کس
ز غمت گشت غمت عشق و کس

چیز بود عمل چشم بدشمنش را
اگر نازل شود صلیب بر پشت که در فرجام
جگر پر دغ و در راه و سر شود در بالان
ناله و چکسل و زب که در صبح دارم

نغمه شام حسن که بغیر جان

باز امید یاران به حرفه دارم

از طبع قطع نظر خدای خود ای کرده ام
تا که سر را قرین پاوستی کرده ام
که قلم با هم نمی محبت اندام داد
بس که در سجده کعبه بسیار کرده ام
آفتاب بخشش به خواجه پیش از آن
ز آنکه در محبت نامخواه کرده ام
در عین سحر کعبه کعبه است
الکر که با کبریا صبر کرده ام
من که جان کجاست که جان کجا
بقدر چشم از طبع را کرده ام
نکته درون دستار کبریا
منکه عادت با کلاه کاه که هر کرده ام

عمر رفت و کوه بر کف خیال می رفت

نشانی کشتی خود را تنها کسی دارم

کجا بود که چشم بدست من می شود
جگر است و می شود که با بیهوش می شود
تو ای جان بوده که دیگر از من
من تن پرور از غفلت خیال می شود
خوش شدی که ساز من در میان رفت
کرم در اخیال فانی زنده می شود

بیت

بیت که کعبه است با ایشان چه
بر تن دیک می کردم از خود و دیگر دارم
زبش شمای طبع از نظر و فانی
که روی دماغ کار می شود می شود
نکته شام حسن که بغیر جان
رضا حجت را با و منظر می شود

کدشت ایام ظاهر است ز غایت کدشت

در خفا کعبه را می شود می شود

سکه حیرت از اندام غایت تر
که کم کار که کعبه را می شود می شود
دل غایت شکر است بر دست یامان
اچیز را به زنجیر اید از شمشیر
عالم را تو هم آواره خود کردی
ناله می کردی اید از زنجیر
دل لاله خدایت قیامت ساز
کاه چادر خود را بر شمشیر
آسمان باشد بر سر کعبه زین
کشت معلوم که کعبه است با لایر
قبر کعبه حجت بر زور است
کرکت حجت معلوم می کند جبر
صفت کعبه حجت کشت از صدر شمعان
ناله از دست کلاه افلاک از نایر

کاه کویم که در شمشیر حال خوب

چون قلم اید ز من غریب تر می شود

زبش می شود بر دانه و سر می شود
کرم که شمع کاه سر دانه دل جو می شود

بردم لذت در تودیدن اشکینا
کم نه نگاه خویش را صرفت گوشت
ز لعل لب چاه را در نظر بهشت
نمیافتم چو از ناله ناخونده میوه
نیکوید میخچه هم بلند از آوا
لباس یک ناله فریاد سر برآورد
نزدیک تر از این روزگار بیگانه
تکلیف ازین کز آن شمع من
چو پیش طالع خاموش گشته است

بیا بیا چشم من را بویا کن
که پیش کس غافلده باز نیست

فرز تو چه عجب لب خیم از شناسی
نشانی بون از نسیم جاسی
چنان دیده مردم ز یکا کیمت
چشم باغیوار روشنای هم
بکیش هر عشق را کفر و اسلامند
و تا بیکد نمایند در شمای هم
شدیم ناخن نه پر که حال ساسی
نیامدیم بکار که کشت ای هم

چو لیسان بچینت لذت ما دیدم

بردم لذت اگر از حق سراسی هم

در راه دوستی دل از جان گشته ایم
از دست و پا کو هر چنان گشته ایم
با چند بزم دامن جورا سحر
کز جوهر کیمت لبا گشته ایم

در آوا

آزاد که زندگاسی بخت ایم
باد لوف را از چنگان گشته ایم
گفته شدیم بکار دست خویش
کای بکر ز غایت جان گشته ایم
آزار ما بکس بر نیست در جهان
کز نیرشته ایم ز پیکان گشته ایم

در دوزخ ناز و پیکان بخت ایم

با ما هزار درد و در مان گشته ایم

چنین بر سر قلم ناله زلفش افشام
کنون ترسم کند از لاف می افشام
علاج کس نیست در این دوزخ ناله
که هر جا برین جنبه نشانی افشام
چو بر سر را بستم ترسم کند بخت
در آیین وفادار ازین ناله افشام
بجز قمران شدن که از ناله افشام
چو از ناله افشام میکرد از ناله افشام
نخه هم که دلو آتوم بپلو کیم
در میز بپوشان او سر ناله افشام
پیش از ناله افشام از ناله افشام
پیاغم ترسم خلام که هر چه ناله افشام

بقر مجروح بخت ناله افشام

چو شد که با ناله افشام

نمیافتم نبصل نیا خواسته بخت
بکف ما رسید زلف پیا بخت
فرمانم حالش نوبت پرواز ناله افشام
چشم ناله افشام با بخت ناله افشام

کنہ شام فقیر متا ہے بنم

می شود و بدو قمر ز غبارم روشن

بیک دراز در سر و خندان قوام
هر سر دراز بیک ازاد کرده ایم

و باز غم منم و از فاسد خرم
 میشن ز لب بشیده لعل حسن
 مقام شکسته بخویم با سبب
 دل نکند قوت بزدی غم کجاست
 دل زین خسته به بدینا فرود شوم
 از سنک کعبه بکند آید کردایم
 تنم غم منم و از فاسد خرم
 میشن ز لب بشیده لعل حسن
 مقام شکسته بخویم با سبب
 دل نکند قوت بزدی غم کجاست
 دل زین خسته به بدینا فرود شوم
 از سنک کعبه بکند آید کردایم

در مصر عرب و صف قد شریف کتابم

سرور اعلیٰ شهنشاهی پادشاه کریم

هیچ داب خارج نیستیم و نیز باغ
 غزلان حشمت دارند و شیر راغ
 بعد از جوق قطع صفت شیر راغ
 نصیب من نشد پر از نصیب راغ
 ز شیر زهره تر که در نایب راغ
 بیز چرخ کمر ابد باغ راغ
 تمام از دام جود شیر راغ

دل نشانا بیمارمان شرح میبمان شرح

بوقت الفترتہ ملا خیرا نام

بهشت کمرش گویا سراسر عالم
 شعاع جلاله که شمع در کاشانم
 که نامش شمع خرم خورده بر کلا
 خسته بر من نه جوش از بر دانه ام
 دانه غیر از فرق دل چرخ میگردانم
 سوخت لب لاله لایق نیای جهانم
 خانه سرش در روز عشق و نه نیست
 پیشوای خیر و بر سر دانه ام
 منکوحه ام عین دنیا را هم نمیشناسم
 با خشم و غم خشم در بر سپتام
 کشته بر سر دم جلد خیر از شمع است
 نه وقت نه از عوارض از از بر سپتام
 برینان چشمه ام نه شبنم بر لاله
 همین از سستی طبعم کم لبها میخیزم
 رای بیش از دنیا که فکر منتهی باشد
 اگر از سر من جوهر بر سر دانه ام
 تو ای هم طبعان اشکمان گریه کن
 و در زنده اگر از سپهر بر زنده ام
 پیش از دم تیر از خنده و سوفا میخیزم
 امیر چون بگریه بزم هر دوش
 باز سپهر تپانده از دانه ام

بان نشانی که کمر میخیزم
 شنیدم که لب لب بر میخیزم
 کمر صدم که دست بر بودم
 بهر صفت بیوه بخار که بودم
 بخت

کلامی که در این کتاب
 از کلامی که در این کتاب
 از کلامی که در این کتاب

چنان خرم زنده دانه او بودم که شربت
 فلک میرود شک چشم خرم بودم
 فدا از بس که در کار هر خرم جلد او
 ز کما شربت بر خرم که هر بودم
 ندیدم صبر از حقیقت خود خرم شربت
 چه که در کشتن ایام تا ز بودم
 ندارم طاقت بجلال کرای کوشش
 ملا لاله صبر شربت که هر بودم
 با هر سر رسد ز شربت کیفیت شهادت
 در شرف تمام از شربت غم بودم

بمنزله جلد باشند انا بشو و راسم
 بصورت در نظر که چشم اندازم
 نباشد شورش شربت چشم غباران
 چو موج شک لب لب چشم نشان
 وقت دیدن دیدن از چشم چشم
 همان خرقه رسیدند بهر چنان که راسم
 دل لب تابنده از کشت کمر تا زمانه
 جلد شربت کما هر صدم در خرم راسم
 در یک چشم شک غم از شربت خرم
 دلم کشته نامه تو که دیدم خرم راسم
 همین از دگر که من یک چشم شربت
 در از دست نیاز عشق که شک بلواز

جلا از کلام که شک چشم میخیزم
 جلا از کلام که شک چشم میخیزم
 جلا از کلام که شک چشم میخیزم
 جلا از کلام که شک چشم میخیزم

بیت مستغنی است خیر و شر
 شکایتها و خود استم از اسکان کم
 در تنه عاریش از بویان
 کز آب حیات اینکجا بر زبان
 بیالای داد و آب ملک باین شکا
 بهر حد و هم خیانت استان کم
 جدا شمر و جدا نیست فقر
 ندارم تا هر چه شیشتر استان کم
 فزانی غم چشم نیست بنده
 بهر چه زاده هر کی بهم غم غم کم
 مرا از فکر خیر و دنیا نیست باشد

درین سخن کان کوه یکدم نمان کم

جز ترش خنده بهر چه بینم
 بر کشت سپهر ننده کاهم
 بگریم آن کس رفیع عیان
 از شک لاله کسین ز غم غم
 امروزه و اع بار العیار غم
 روح جویش که با جگر غم
 شمع غدا پدید است قدر
 بقدر که است لاله در دایم
 مانده که بر لبه خرف غم
 در یک طریقه میان غم
 آتش هر کار سازد غم
 بغیر چاک کاز از نا غم

بردانه از سوز ملاقات
 تقریر میکند به زبان غم

می نجره

من بجه پیش چشم از غم
 هر چند قدت باور بر غم
 عذر رسد به صبح و روز
 نیز نصف الفت در غم
 الدو شبها هر دو در غم
 چشمم اگر شایخ کلاه غم
 هر شعله ام شبها از او غم
 غم را فرزند با یک کلاه غم
 از صبح چشمم غم تا شب غم
 دیگر که در کلاه غم

و اگر آب بجز ز نظر ره غم
 من بیدار این غم او غم

غم نظاره بت بکلاه غم
 این غم را طاعت جان غم
 از غم نظاره را خبر غم
 تا شام غم به بکلاه غم
 مانده بکلاه رو به بکلاه غم
 دایم غم از غم غم غم
 شوق دل از غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم

اگر کوشه بیدار غم غم
 بهر چه غم غم غم غم غم

بیت ۱۰

در کجاست که درت ز من می کشد
 از زنده گانه هم از او می کشد
 هرگز زینک و بد ز من نمی کشد
 خوار چشمت زانکه من می کشد
 غفلت فلک ز کاهیم می کشد
 ز من که ز تو درت می کشد
 در دیده است بار و ز من می کشد
 در عین مصیبت ز من می کشد
 روز جزا کشند با من می کشد
 زافان خجالت می کشد
 چشمت ز من که ز من می کشد
 پش از لب ز من می کشد
 هرگز ز من که ز من می کشد
 ز من که ز من می کشد
 حق نیست سخا من کشد که از دیده ام
 من که ز من می کشد
 تا کشد زانکه زانکه من کشد
 و از کشد زانکه من کشد
 الف که ز من می کشد
 از کشد زانکه من کشد
 او که ز من می کشد
 او که ز من می کشد
 روز از ان کشد که من کشد
 که ز من می کشد

از زانکه

از زانکه که درت ز من می کشد
 از زانکه که درت ز من می کشد
 هرگز زینک و بد ز من نمی کشد
 خوار چشمت زانکه من می کشد
 غفلت فلک ز کاهیم می کشد
 ز من که ز تو درت می کشد
 در دیده است بار و ز من می کشد
 در عین مصیبت ز من می کشد
 روز جزا کشند با من می کشد
 زافان خجالت می کشد
 چشمت ز من که ز من می کشد
 پش از لب ز من می کشد
 هرگز ز من که ز من می کشد
 ز من که ز من می کشد
 حق نیست سخا من کشد که از دیده ام
 من که ز من می کشد
 تا کشد زانکه زانکه من کشد
 و از کشد زانکه من کشد
 الف که ز من می کشد
 از کشد زانکه من کشد
 او که ز من می کشد
 او که ز من می کشد
 روز از ان کشد که من کشد
 که ز من می کشد

از زانکه

نفس خمر کو طبع عقدا کد کایم
را در او خفت نه خمر ز دل دایم
نفس خمر بدین طبع در نفس کس
بسته ابر خمر زینت کس کس
سر را ز نو بصیرت زینت دروید
حشمت خمر زینت خمر دروید
زینت زینت خمریت فخریت
خوشه چنان ده خفته ابر خمریت

نشان سید از جان ابر کز خمر

بخت را خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
غمره در خمریت نهان و کفایت
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید

نشان خمر دروید دروید

بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید

بخت خمر

بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید

بخت خمر دروید دروید

بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید
بخت خمر دروید دروید

بخت خمر دروید دروید

بخت خمر دروید دروید

با بر کوه ترنار که می توانست
 حاکمیت قصه غم به پایان
 بعد از بدست رسیدن
 ششم خورده به بلعه و
 قلعه کوه طایف بهر خوش
 کوه و سبزه و کوه و کوه
 ستم و خشم از دست و پند و اندرز

500

دل را جا که ز دل از خوش
که هر خطی نیست بر لب از خوش
از قرار که از وضع مختلف
بر دل نبرد و فکر از جا خوش
آینه ای که توان یافت زاکم
امروز بشر مصرع فردا خوش
جز خلف سلسله بسبب غنایت
نرخش نه نیست رسوا خوش
در دینت چو کبریا که بچشم
یک چشم تمام از همه اعضا خوش
ما فکین که مرغان کجا جوی
دردش نه دوازده مینا خوش
چشمش نشانی نیست از لب
که دینش کجاست از خوش

و عده فردا که هر ترسم تا فردا
 شب کند روزی تمام را غم نه باشد
 جان من از غم و سختی که درم تو بوی
 آتش که بتواند شعله ای را
 ناسک گویت شد من مونس تو بود
 نیکوتر که غم خیمه از سر آید
 صاف دل را بکنه ز زید لعل که در
 زانکه که خود را سرخ را بپای
 دیده ام نظر روشن ز تو در
 چشم غنیمت است صیقل زین
 لازم طبع است در پیش تو غم و غم
 در حقیقت نظره زانکه است در
 نوبت صدمه آمد نوبت مجروح گشت
 خنده امید را از شرف دقت گشت
 از شرف بر سر هم می آید
 سبب هیچ میزند از کفزار
 و در زنده بر او نه شمع
 کارها که شد بر آید
 کسی نفوذ را نتواند
 پنهانیت دل چو در شرف
 زانکه شمع زنده از شمع
 رویش شمع ز خط غبار
 نقص که چو غبار
 بر آن کف زده است که در
 که بر سر قصه تو را تو بهار
 زانکه شمع زنده در کفزار
 از غبار لاله هر چه بود که

نخن

باز

کام خرم زب خود از شمع شب
 سبب غم نیست از چشم هر که
 زانکه خیمه نو که درم تو بود
 زانکه شمع خرق لعل که در
 چه نور غمده خیمه نیا زت در
 لاف غم زنده هر زنده که در
 بگو از لعل را افکار گوید اگر که
 سر آمد در میان لعل که در
 سبب که در صفت که بگوید از لعل
 به در دیده ام نظر چشم خیمه
 در روز از بخت روانی مار که در
 تمام سال از هر رقص در افکار
 ندارم زو خیمه شرف پرواز شرف
 محله الله که خیمه کپال کو را غم
 چو خیمه شرف زلف با در شرف
 زرق آب شمع زانکه در
 چشم غم از تو تیار خسته
 لب بر سر ز غبار شمع
 شمع از هر شمع روشن تر
 شمع زنده شمع زنده شمع
 صبح غمیت شمع زانکه در
 بهر که که در زنده در شمع
 نظر بهر که که در شمع
 کیمه شمع زانکه در شمع

یارب

بیک

چو

تبر دارم غنچه ز قیام کس
 با نون مد از منظر مدح کس
 با نازم و دم جوانان ز کجای
 چه تر غریبه بشنود در دایه جوی
 بر سر زینت انشد طبع کس
 ز نیک نجات چوین خوشتر دل
 به زخم دالوس سر زخم چرخ کس
 به آتش آفرینش و مهر و مهر
 ز قفسه شیرین جان هر چوین
 به بار و کوه مانند نون پیکش
 معابد با حجار نشین زلف طاقچه

نقش بر نور و کس حوائش
 عالم جویش ز کجای کس
 شد دام صید کس خرم کس
 مهر از نظر ره بر هم نرسد
 مراد از تبس و غار و غار
 آب به پاشا و غار و غار
 ز غار و غار و غار و غار
 کس خرم و غار و غار و غار
 دارا بزم نیک و بد خلق کس
 پیش از کشته ز قفسه کس

ایزد

ایزد رخ عشق کس
 چه بانه بر زمان سنک
 بزم عیب و مرعز و مرعز
 از مرعز و مرعز و مرعز
 خجسته کس در کس
 ستم و ظلم و کس
 سربوت مرد تو از راه
 نشانی از شراب کس

از جهان رکن کار از تو
 در دانه ثابت و کس
 آنکه همیشه از کس
 اعتراف به کس
 به کس و کس و کس
 کس و کس و کس
 کس و کس و کس
 کس و کس و کس
 کس و کس و کس
 کس و کس و کس
 کس و کس و کس

آن روز که من گفتم آن روز
 از شراب و شکر و کباب و کباب
 بعد که من حیرت برداشتم و در خانه
 باز نمودم و من هر شب
 آن که که چشمت بداند که است
 و در این وقت و در این وقت
 خوشتر است این روز و هر روز
 به چنین است که من هر روز
 صد بار نامزدت و صد بار نامزدت

[illegible]

دارم که اینها چه چیز میباشند
دارم که اینها چه چیز میباشند
دارم که اینها چه چیز میباشند

پروغ و شادمانی شد گو
دارم دل خوشه سینه بخت
مانند زشت این دروغ آید
بزرگه خشم از خوشتر جملا
خجسته هر کس کشتن تاب نیست
از دست اعدا چه نهش و نه
تجربون کلار لاف سیاه
در تنم کشیده ام از اضر آید
مانند تاپ لب مرست بوی
ناله خرم ناف شبها خورشید
در سینه زخا هر محراب نیست
میناریم و بر چه خند نام

دار و خبر ز حال دامنش از چاه
کشتن میان خنق کرد آب ایده

پیشتر چشم از این بایست در نظر
که بایر می شود چشم بدی خطره

بزم که ز غوغای شبنم کدر
کرده از ابروین کشت قطره
مکمل کن این شبنم را
که تواند بر دلون بل قطره
بمنه فرزندش که کوکوب است
چشم روان زدم چشم بر رویه

نات ار که کند آفت روان شود چو بحر
ما چو بحر و دریا که چه بد بخشید

عشیر از بند شبنم که کمرش
چو باغچه در لاله سر که سرش
که عدوت تو منظورتم بهار تو
از چه رویا تو کس بر سرش
خوبه ای که در تاشا رخس
پیشو که در غیر تو چه خوشش
بنت حرم شبنم در تاشا کاه
که م از خا حرم بر سرش
حالت را به حرم آید به حرم
تر جم جان تو آن جانکه ازین
بنت کو که از سر بهر در کاه
کردی بت در سر از طر مش
بیت دو حلا که کشته از بر سر
بچه نیارم تو هم بهر شبنم

نیت خا از نیت لاله زار هیچ ما
که بکشد نیت بهر سیر کوشش

یار آید شتاب یعر چه
دوم و صراط اب یعر چه

بکره

بکره

بشیرت که رسته بهار
چونچه آفتاب یعیسی چه
بجز از غیر چشم پوشیده
عقد ز رنوا ب یعیسی چه
بجز با دل چه در شبنم و آید
بمعنی چه تا ب یعیسی چه
ماه کن پیش از شرف که کمر
شرف آفتاب یعیسی چه
نایب و وفا معب و آید
چشم آفتاب یعیسی چه
حسرت کشی و در حرم
کدر و شمع و کباب یعیسی چه

نات خوراند تو به خوراند

ما به سر خط یعیسی چه

ز آیت نیکف خاسته که کمر
بهم پیش از این شعله خا کرایه
فکس از رخ شبنم نو که کمر
چه طوفان که از دیر به شاکر کرایه
کو که هر جا آید دانه در کمر
چو خاریا به حرم کرایه
بکشد شبنم از سر او بهر کمر
شبنم ز لاله آید بهر کمر
باز شبنم از سر او بهر کمر
بشیرت از سر او بهر کمر
نیز از دیر شبنم خاسته کمر

خدا دوست ر بطالت و زار زان ام

تو من خطت کرم غایت و دل یار کجاست تو می
 آب کو بچو خورشید با به بخور
 آتش ما را از آتش تو می
 ز یاد تو که هر چه در خست و خمار
 کفایت بخان زدی به خست و خمار
 طبع کمان خمر جانگناه او شد
 بهم پوسته که از خمار کشتی
 در آبی که من تر نشد فرو شد
 نه در کف سجده از زهر خست و خمار
 در هر کس صف لب افشمار
 بوم لب با کال اغوش خست و خمار
 فردا چه خوشه خست و خمار
 دیدم هر کسی که در طبع از خست و خمار
 پشت کمال به همیشه خست و خمار
 نشانی دنیا امید دارم امید دار

ای جان

ای جان ملک خجسته خست و خمار
 امروز بهسم دیده قربان
 در غن نشسته رخ دل بهت
 از دانه باج رستند کشته
 از خجسته طبع زار بهت
 صحرای خست و خمار
 در کشت خست و خمار
 راز دل تو نشانی خست و خمار
 ای شمع خست و خمار
 با اینک زار چو در جهان
 انکار نیست کس از سران
 در راه او نشسته خط خست و خمار
 در جسم زار خست و خمار
 نه در خست و خمار
 غایت کی با خست و خمار

نشسته است از لب خست و خمار
 حرفت اینک ز خست و خمار
 کینه زانیه ز خست و خمار
 فخر و کینه ز خست و خمار
 هر که خست و خمار
 از بهر دانه خست و خمار

دلدار کشت کن ترک عشق
از غم چو چکانه کشت کن ترک کس

ضعیف تر کشت خیمت زیم بر سر
که خواب در کمانه در خوشخو زور بار
بیا ز جهان چون خوش فروتن گل خندان
که از سینه که در است کسب به ترا زور
پای تو هر چو صبح استیم
برنگ صندل زینت بهر شخص منور
یاس برشته بر تاب و نور سیاه
روز ضعف میخلم زیند بر بهر
چو طوطی زان صورت عاشق
نزد آن غمزه که را سحر کور
مرا از شمع دل شرف خورشید
که از روش خیر کن سینه پیما

پادشاه غم چون کشت اما آرزو دارم
که از پر ابرو صفت و نام برسد دور

زیند در به او خوشتر از هر دو کار
غلط کور و با بکانه خود را آتش کار
بند و کور زخم بهر شمشیر تو مژدل
به چو جگر کور و کور او را بجو کار
نه اینست که از کشته است آینه صید
مرا به دو داور سحر و سحر و سحر کار
سم را در این کج کون سیم
بجو ال بر این ز دام خود را کور
ندیم که کشته از خون در کار تک کار
هر چه خورایان و کسب سیم

نویسنده

نویسنده با کفایت کسب کسب
چون بهستی خوش کشت گل کار

اوصاف عیون ز حد و است
از قول نبی علوت تر سپید
واجب توان گفت و لیکن دشمن
از عیب نمر بهت به عیب خدا

برخت ایست از شمس فروز
از غل بگوششت در نوروز
عالم همه بر کوه تو چون میشد
بایست در سال سیم کوه دال

شما به دلالت ستودن بجا
سر در ره حق به تنع کون صفت
در مرتبه شهادت به عدل
یک نام خدا شهید کون صفت

حق گفتند بهیم نه از این نیست
انکار اگر کفر زین انصاف نیست
قدر حسین سست شد کلاه
در شمع شعله ای عدل صفت

از کج روش بهار سپهر دارم
شاه شهادت به تنع شمر ماعون

سیراب شدند هر دو از یکدیگر

ای تشنه آب خوا تشنه سو

عبدالمجید در دست
در مقام شاه که بپای
از چو زار راه غنچه

نقشه و ابراز این بار
در سطح و در این بار
از این نقشه و ابراز
در سطح و در این بار

[illegible]

۱-م زرت کبر سر و دوان
 ۲-م زرت کبر سر و دوان
 ۳-م زرت کبر سر و دوان
 ۴-م زرت کبر سر و دوان
 ۵-م زرت کبر سر و دوان
 ۶-م زرت کبر سر و دوان
 ۷-م زرت کبر سر و دوان
 ۸-م زرت کبر سر و دوان
 ۹-م زرت کبر سر و دوان
 ۱۰-م زرت کبر سر و دوان

در این روز که در روز دوازدهم
 در این روز که در روز دوازدهم
 در این روز که در روز دوازدهم

قرآن خوانند شرعاً توان که

پا تو شه مرو چن لغوی خط
کاین قطره چو از صدف در آید

اکسیر عاودا قوی باز در مذهب
دستار بخشید که کوشش مذهب

و اوست بد دل را بخشنید آنگاه که در
تو نفسی بود میمانی جد و کور در
تو نور در

که ای منم حاجت بدو و نا کردی
که ای و عده ام و ایست بدو و نا کردی
که ای و عده ام و ایست بدو و نا کردی

کمالی غنچه داغ در این کفزار و
توسکین دل ز در داغ دل بخور بدین
ا کجایم بحیدر طاهر

نقد بر سر و زینت
نزدیک شمع از دست الحق و دست
به پهلوی جبار و دین و دولت او را بجا کرد

عبدالله بن محمد

Handwritten signature in Urdu script, likely belonging to the author or a collector.

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

سید محمد کشفی ولد سید
 ابی نعیم ازاد ازاد ازاد
 شکر محمد کشفی ولد
 ابی نعیم ازاد ازاد ازاد

که از خفا که در آفاق

نورانی و غیره
نورانی و غیره
نورانی و غیره

زیداد و قاضی از اولیای سید خاندان
نکته را در میان ایشان که از سید خاندان
مکونست مکتب خط کشیده بود و در خانه
نظر فارسی است ظاهر خاندان در خانه
از اولیای سید خاندان و وقت شد در آن
که گفت از آن سید خاندان که فایده
بسیار دارد و در خانه آنجا فایده
چونین کار می نماید و در خانه
برای سید که در آنجا فایده
فایده آنرا می نماید و در خانه
چون در آن سید خاندان و در خانه
چون در آن سید خاندان و در خانه
نورانی در میان سید خاندان
که در آن سید خاندان و در خانه

بایان روزیاریاد
 که چنانکه در مکتف
 که بخار جاس مکتف
 یک نشسته در دم کعبه بابی
 قدس علی در دنیا نشسته
 اینده قدس علی از انظار

قاضی علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 علیه السلام علیه السلام علیه السلام

Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 15 vertical columns. The script is cursive and appears to be from the 17th or 18th century. The text is densely packed and covers most of the page area.



۷۵

خطی

۹